با زاهد فسرده مگو شرح سر عشق
از نکتهای خاص مکن پیش عام بحث

از لعل تست این همه غوغای ما بلی
از می رود بمجلس مستان مدام بحث

جامی حدیث لعل لبش گوی اگر کند
با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

درین خرابکش بهر کنج غصه و رنج
چو نقد وقت تو شد فقر خاک بر سر گنج

بکشت و کار جهان رخ میار کاخر کار
ز کشت مات شود شاه عرصه شطرنج

بقصر عشرت و ایوان عیش شاهان بین
که زاغ نغمه سرا گشته جغد قافیه سنج

گریز یکدو سه روزی ز حبس خشت و جهت
که هست چاره کارت بریدن از این شش و پنج

شکنج طره خوبان مگیر و عشوه مخر
که آن شکنجه و بند است مرد را نه شکنج

بسی نماند که آید خزان غرور مکن
که لاله رنگ کند از دلال و غنچه ز غنج

ز بخت تیره خود رنج میکشی جامی
ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج

نیست شب وصل ترا رواج
روز نباشد بچراغ احتیاج

خاک ره و سنگ جفای توام
داد فراغ از هوس تخت و تاج

زین تن لاغر چه بری نقد جان
از ده ویران چه ستانی خراج

درد مرا گفت طبیبی که گفت
داغ جدایی نپذیرد علاج

رنجه شدی زآه و فغانم که دید
سخت دل همچو تو نازک مزاج

چند کنی بر سر یکبوسه بحث
خوش ننماید ز کریمان لجاج

عکس لبت از دل جامی نمود
چون می رنگین ز درون زجاج

سر زلفت که مست از باد گاهی راست گاهی کج
بران رخسار و عارض باد گاهی راست گاهی کج

چو در مستی خرامی قدت از خاصیت باده
شود چون شاخ گل از باد گاهی راست گاهی کج

خیال قامت و محراب ابروی تو می بندد
که میخواند امام از یاد گاهی راست گاهی کج

درآن بالا و زلف از باغبان صنع حیرانم
که چون می پرورد شمشاد گاهی راست گاهی کج

رقیب کج نهادت باد خرم راستی کار / بعاشق مژده بیداد کاری راست کاری کج

نماز من نیاز آمد چه حاصل زانکه در مسجد / شوم بر عادت زهاد کاری راست کاری کج

خیال قد و زلف بت جامی در سخن زد رو / ردیف شعر او افتاد کاری راست کاری کج

زایوان کاخ میکده آمد علی الصباح / مرغی گرفته نامهٔ اقبال در جناح

مضمونش آنکه هر که نه می را مباح کرد / خونش بود بفتوی پیر مغان مباح

سرمایهٔ فلاح چه باشد شراب لعل / یا معشر الاحبه حیوا علی الصلاح

صدر و صف نعال نباشد ببزم عشق / از هر که خواست ساقی ما کرد افتتاح

اقداح راح راحت روح تو کی شود / ان لم تکن بتنا ولها من ید الملاح

خالی نه ایم از تو صباح و رواح هم / ای هم صباح ما ز تو فرخنده هم رواح

جامی ببزم اهل صفا میروی نخست / دل پاک کن ز وسوسهٔ توبه و صلاح

ایها الساقی ادر کاس الصبوح
هات مفتاحا لابواب الفتوح

پرتو جامست یا عکس مدام
ام بریق البرق ام برق یلوح

نکهت گل یا نسیم سنبل است
ام شمیم الراح ام مسک یفوح

رفتی و گفتی بهجران ده رضا
انت روحی کیف ارضی ان یروح

ناصح از می توبه فرماید ولی
من ز توبه توبه دارم نصوح

گریه ما بین همه عمر دراز
چند خوانی قصه طوفان نوح

جان فدای دوست کن جامی که هست
کمترین کاری درین ره بذل روح

ای ز لعل تو زنده نام مسیح
کرده چشمت هزار خون صریح

بینم از خط سبز و خال سیاه
بر همه نیکوان ترا ترجیح

از لبت شور ما خوش است آری
کل شیء من الملیح ملیح

کار نیک از رقیب چون آید
کل فعل من القبیح قبیح

خبر وصل گر تو داد رقیب / خوش صبیحیست گرچه نیست صحیح

زاهد شهر ما عجب مرغیست / دام کرده ز دانه تسبیح

خون جامی چه غم که خورد لبت / باده باشد حلال پیش مسیح

دارم از پیر مغان نقل که در دین مسیح / باده چون نقل مباحست نقل صحیح

تحفهٔ لایق جانان بکف آرای زاهد / تر سبحت دست بگیر و بتو بیات تسبیح

بشنو علم نظر ورز که العلم حسن / منکر فکر خرد باش که الجهل قبیح

پیش لعل تو نهم لب بلب جام آری / باشارت طلب بوسه لبی به ز صریح

آن دهان یکسر موییست ز لطف تو و ست / یکسر موی ترا بر همه خوبان ترجیح

هر کجا شوخ و ملیحست دلم کشتهٔ اوست / خاصه آن چشم خوش شوخ و لب لعل ملیح

ورد صبح ز صوفی طلب و ورد صباح / جامی و جام صبوح از کف معشوق صبیح

رخش همت شد و ملک فقر را میدان فراخ
نیست از شرط آسودن درین فیروزه کاخ

شیوه نازک دلان نبود سلوک راه فقر
سخت دشوارست بار شیشه در سنگلاخ

نیست ممکن ترک فقر از من که در روز ازل
بسته ام با فقر عهدی مستحیل الانفساخ

بهر آوازی ز کوس فقر یا آوازه
گوش جان دارد دلم بر روزن کاخ صماخ

هرچه داری چون شکوفه بر فشان زیرا که سنگ
بهر میوه میخورد از دست مشتی سفله شاخ

هر دم از عمر گرامی هست گنجی بی بدل
میرود گنجی چنین هر لحظه بر باد آخ

تنگنای شهر صورت نیست جامی جای تو
سوی معنی رو که هست آن ملک را میدان فراخ

ای بی لب تو کام مرا قند ناب تلخ
در کام جام بی لب لعلت شراب تلخ

راندم که دم ز زهر فراق توام چشاند
شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ

از دل که سوخت ز آتش غم چاشنی بگیر
ترسم که آیدت بدهان این کباب تلخ

شیرین مکن بنقل دهانم چو می دهی
گر دست چون تویی نبود زهر ناب تلخ

رویت گلست و گریه تخم از و گلاب	هرگز گلی نزاد بدین سان گلاب تلخ

می باید از عتاب تو جامی حلاوتی
آری نباید از لب شیرین عتاب تلخ

پیش از آن روز که این طاق مقرنس کردند	قبله ام زان خم ابروی مقوس کردند

ریخت آن مشعل نورست که اندر شب طور	روشن از آتش وادی مقدس کردند

دردنوشان غمت خرقهٔ پشمینه بدوش	بس تعظم که برین طارم اطلس کردند

پیش ازین پیشهٔ چشمان تو خون ریزی بود	دور ما آمد ازین شیوه چرا بس کردند

زاهدا چاک مکن جامه که مستم ز غمش	زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند

فیض عامش نگر ای شاه که گل خرده مگیر	که درین باغ چرا پرورش خس کردند

جامی از دامن آن کرم روان دست مدار
که بهر مرحله صد قافله واپس کردند

جرمی که رفت ما بجریم فنا کشد	بهتر ز طاعتی که بعجب و ریا کشد

هردم ز بزم عیش نهم رو براه زهد — بازم کمند گیسوی چنگ از قفا کشد

کو جام صاف و دامن معشوق ساده گیر — آنرا که دل بصحبت اهل صفا کشد

بر سنگ امتحان نشود سیم عیار زر — هر مس که سر ز تربیت کیمیا کشد

زین گونه کز قضا و قدر در کشاکشم — در حیرتم که کار من آخر کجا کشد

بر حرف هیچکس منه انگشت اعتراض — آن نیست کلک صنع که خط خطا کشد

جامی ز خوان رزق چو یک نان کفایتست

آزاده بار منت دونان چرا کشد

نشکسته دل ز هجر کی از دیده خون رود — از شیشه تا درست بود باده چون رود

از کشتگان بکوی تو شد سیل خون روان — مپسند پیش ازین که بکوی تو خون رود

هر گه ز زلف سلسله بر طرف رخ نهی — بس عقل ذو فنون که بقید جنون رود

آن گرم رو بعشق سزد کز کمال شوق — پروانه وش بآتش سوزان درون رود

ماند بسنگ در اثر آه کوه کن — گر خود نشان تیشه اش از بیستون رود

طفلان ره نشسته بامید جوی شیر | عارف بجست و جوی می لاله گون رود

جامی حدیث شوق لبت گفت عاقبت
آری چو جام پر شود از سر برون رود

ما خسته خاطریم و دل افگار و دردمند | زان یار جنگ جوی و نگار جفا پسند

ای ناچشیده چاشنی درد بیدلان | از حال ما مپرس و بر احوال ما مخند

می کرد جا بخاطر ما پند پیش ازین | اکنون که بند عشق قوی شد چه جای پند

ما را میان اهل وفا عشق بر کشید | هر جا که میرویم بعشقیم سربلند

بستم بخاک بوس درش رشتهٔ امید | بر کاخ عرش می فکند همتم کمند

بس نازکست خاطر رندان درد نوش | ای زاهد فسرده دل ابرام تا بچند

جامی ز نقشها سوی بی نقش راه برد
خود را بنقش بست بر آن شاه نقشبند

شبم در ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد | بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد

پس از خرگاه همایون زاغ افکن آشیانم ... | در آن صحرا که روزی بوی آن مشکین غزال آمد
روم در سایه دیوار آن خورشید رخ میرم | چو خواهد آفتاب عمر را روزی زوال آمد
نشان نعلهای مرکبش چون بدر شد تا من | بلی سایل همیشه مایل صف نعال آمد
نیابد جز بخوناب جگر در بر خدنگ او | که باغ سینه و بستان جان را چون نهال آمد
ز حشمت شاید ار پایش نیاید بر زمین زین سان | که سرهای عزیزان در رهش پامال آمد

بوصف آن دهان تنگ گفت اگر سخن جامی
از آن رو عاشقان تنگدل را حسب حال آمد

دل بجنگ غمت آهنگ سرودی نکند | که روان بر رخم از مژه رودی نکند
شکل محراب نعل سم اسپ تو براه | هیچ دلداده نه بیند که سجودی نکند
چون مرا سوختی از غم مکن اندیشه ز آه | کم فتد شعله بخاشاک که دودی نکند
دهنت را که خرد جوهر فردش خواند | جز بمنطق لبت اثبات وجودی نکند
بایدت پیرهن از رشته جانها که تنت | صبر بر زحمت تاری و پودی نکند

چند گویی که حذر کن ز رقیبان حسود | آنچه با من تو کنی هیچ حسودی نکند

قدر جامی که بجان مهر تو ورزد بشناس
پیش از آن روز که بشناسی و سودی نکند

چو ترک سرکشم از خواب ناز برخیزد | هزار فتنه ز هر گوشه بر انگیزد

بخون غیر دریغست تیغش آلوده | مباد آنکه بجز خون عاشقان ریزد

میان صیدگهش زار ام اوفتاده مگر | طفیل صید بفتراک خویشم آویزد

چنین که بخت بد و یار نیک خصم منند | ز جنگ غصه دل من چگونه بگریزد

کسی که یار دهد کام بخت نگذارد | کسی که بخت شود رام یار بستیزد

فلک ز جام طرب جرعه بمن ندهد | که از نخست بزهر غمش بیامیزد

اگر چه دعوی تقوی همی کند جامی
بدور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

دی دولتم مساعد و اقبال بنده بود | کان آفتاب سایه بحالم فکنده بود

سرو قدش نگشت فلک چو پسندید در برم
ورنی ز باغ عمر همانم پسنده بود

بازنده همچو ابر از آن گشت چشم من
کایام وصل یار چو برق جهنده بود

بر شاخ گل که پیش رخت لاف زد ز لطف
خندید غنچه در چمن و جای خنده بود

آخر ز خون دیده روان ساخت کوهکن
آن جوی سنگ را که پی شیر کنده بود

وصلش مجو در اطلس شاهی که دوخت عشق
این جامه بر تنی که نهان زیر ژنده بود

جامی نه با خوشی غمش عمر بگذراند
خوش داشت خویش را دو سه روزی که زنده بود

حلقه گوش ترا هر که بدین لطف بدید
حلقه بندگی عشق تو در گوش کشید

حلقه گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش
حلقه سان کار مرا پا و سری نیست پدید

گوشت ای سیمبر از حلقه زر گشت گران
جای آن دارد اگر ناله ما را نشنید

ماند در حلقه گوش تو گرفتار دلم
گو چه بسیار از آن راه برون شد طلبید

زرد شد از حلقه گوش تو مرا چهره ولی
نتوان گوهر وصل تو بدین وجه خرید

هر کجا حلقه زدند اهل ملاحت چو دلم / حلقه گوشش ترا دید از آن حلقه رمید

گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو / حلقه شد قامت جامی و بگردش نرسید

در آن کو میروم هر لحظه باشد یار پیش آید / زهی دولت زهر صد بار اگر یکبار پیش آید

نیاید هرگزم پیش آن بلای جان نبود دست آن / که میگویند عاشق را بلا بسیار پیش آید

بوصف حال خود صد داستان هر یک دگر بندم / همه از هم فرو ریزد چو آن خونخوار پیش آید

چنان بیخود شوم هر گه نهم پا بر سر کویش / که از دربار نشناسم اگر دیوار پیش آید

در آن کو از فغان و ناز غمدیده کان هر کس / که پیش آید مرا با دیده خونبار پیش آید

دلم بر کار عشق انکار دارد لیک میدانم / زخوی او که صد رنج دگرش این کار پیش

طریق عشق جانان جامی اول می نمود آسان / چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید

دی چو دید آن مه مرا از راه گردیدن چه بود / وآن روان بگذشتن اگر باز پس دیدن چه بود

با رقیبان گر نه رمزی داشت آن مه در میان
آن اشارت کردن پنهان و خندیدن چه بود

بیدلی میگفت دی کان ماه را خانه کجاست
من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود

بر نشان پای او سازم بهانه سجده را
تا نگوید کس که رو بر خاک مالیدن چه بود

گر نه آخر در دلش جا کرد قول مدعی
بی گناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود

من نیاسودم ز ناله دوش و آن بدخو نگفت
شب همه شب بر سر این کوی نالیدن چه بود

جامی آخر زان جوان بازیچه طفلان شدی
خود بگو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

قدسیان کین پرده های سبز گردون بسته اند
مهد عیش عاشقان زین پرده پرخون بسته اند

آن فسون خوانان که در شبها بافسون جان دهند
پیش آن لعل فسون خوان لب ز افسون بسته اند

نو عروس حسن لیلی را بجلوتگاه ناز
گوشوار از دانه های اشک مجنون بسته اند

هیچ دانی غنچه های ناشکفته در چمن
بلبلان در شاخ گل دلهای پرخون بسته اند

در دل از پیکان دری بگشا که راه دیده را
بر خیالت مردم از اشک جگرگون بسته اند

از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما / طاقها بهر گذر بر روی چشمان بسته اند

کس خیال نخل بالایت به از جامی نبست / دیگران نخل سخن را گرچه موزون بسته اند

ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد / سرشک سرخ ز لعل تو ام دمادم شد

بوقت گریه ام ای دل الخون مدد فرمای / که بس که دیده من اشک ریخت بی نم شد

قدم چو حلقه خاتم خمیده بود از غم / عقیق اشک بروی ام نگین خاتم شد

هزار زخم کهن بود بر دلم ز بتان / شکاف تیغ تو او را بجای مرهم شد

ز بیم خوی تو سوی تو نگذرم بسیار / نه زانک شوق لقای تو در دلم کم شد

سری براه تو ام مانده بود ناشده خاک / بشارتی ز رقیبان بده که آن هم شد

ز راه زهد و سلامت قدم بکش جامی / چو طور عشق و ملامت ترا مسلم شد

لبم از خاک پات میگوید / تشنه زا حیات می گوید

هر که محراب ابروان تو دید
عجلوا بالصلوة میگوید

عقدهٔ زلف پیچ پیچ ترا
خرد از مشکلات میگوید

زایر کعبه را مقیم درت
کافر سومنات میگوید

زاهد از ورد خویش می نازد
صوفی از واردات میگوید

مست عشق تو ورد و وارد را
حیله و ترهات میگوید

جامی از ترهات بسته زبان
سخن از ترهات می گوید

هیچ شب بی تو دلم ناله بگردون نکشید
که بردیم رقم از اشک شفق گون نکشید

کس حریف من میخواره نشد بی لب تو
که کف ساقی چشمم قدح خون نکشید

دل چو پرگار شد از دست تو سرگشته ولی
پای از دایرهٔ عشق تو بیرون نکشید

کوه را یافت هم آواز خود اندر غم از آن
کوه کن بار دل خویش بهامون نکشید

جان که من میکشم از هجر تو فرهاد نکند
آنچه من میکشم از عشق تو مجنون نکشید

میکشد دل سوی دل‌ای که دلم جز سوی تو | نکشیدست ترا دل سوی من چون نکشید

مدعی نکتهٔ سنجیده جامی نشنید
طبع موزون چو نبودش سوی موزون نکشید

تا کی آن شوخ مرا بیند و نادیده کند | نشنود نالهٔ زار من و نشنیده کند

بر زمینی که شود دیده نشان قدمش | هر که اهل نظر آنجا قدم از دیده کند

من نه آنم که از آن کاکل شانه زده | هر چه با من بکند آن طرهٔ ژولیده کند

بر خراشیده دلم گو مگذر زانکه مباد | کش خراش دل من پای خراشیده کند

چون بگریم بر او فاش ز من پنهانی | در رقیبان نگرد خنده دزدیده کند

پردهٔ زاهد سالوس برانداخته باد | با بتان چند نظربازی پوشیده کند

جامی از یار پسندیده چه رنجی حاشا
کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

گفتم ار تو برد دلم سر دم کم از صد غم مباد | زیر لب خندید و گفتا پیش باد و کم مباد

گفتمش سررشتهٔ کارم شد از زلف تو گم | گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد

گفتمش بهر تو میریزم ز مژگان در اشک | گفت یارب هرگز این ابر کرم بی نم مباد

گفتمش شد قامتم چون حلقهٔ انگشت چون نگین | گفت جز حرف وفایم نقش این خاتم مباد

گفتم از هجران نباشد ماتمی جانسوزتر | گفت بر جان محبان داغ این ماتم مباد

گفتمش دارم دل پر درد بی پیکان تو | گفت یارب هیچکس را درد بی مرهم مباد

گفتم از عشق تو خالی نیست در عالم کسی
گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

جز سر کویش من آواره را مسکن مباد | بلبل بیچاره را جز جای در گلشن مباد

برد رشک شبها سگان را بار و من محروم از آن | وه چه روزست اینکه دارم سگ بروز من مباد

دیگرا زا دیده روشن گرچه از مردم بود | جز بروی آن پری رو چشم من روشن مباد

گرچه مردم خاک گردد در رهش صد جان پاک | هیچکه زین رهگذر گردی بدامن من مباد

صد بلا گر پیش آید بهر کامی مرا | هرگز از کوی عشقش روی برگشتن مباد

گر سگانش را خلد خاری بپا از بهر آن
غیر نوک نیشتر مژگان من سوزن مباد

گر بود روزی معاذ الله که نتوان دیدنش
جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد

چنین کان ترک عاشق‌کش بحسن خویشتن نازد
سزد گر غایت حشمت بحال ما نپردازد

براهش خاکم ای دیده بزن بر آتشم آبی
که ترسم توسنش را ز آتش دل نعل بگدازد

عجب تندست رخش او که گردش در نمی‌یابد
دلم هرچند از پی مرکب اندیشه می‌تازد

ره رفتار اگر اینست و لطف قد و بالا این
نشاید سرو را دیگر که در بستان سرافرازد

همه خوبان بچوگان باختن یارب چرا هرگز
نمی‌آید برون ماه من و چوگان نمی‌بازد

ز جام نیستی ریز ای اجل یک جرعه در کامم
که بیماران هجران را جز این شربت نیسازد

کیم من جامیا کو آشکارم پیش خود خواند
نهانی یک نظر ای کاشکی سوی من اندازد

گر کار دل عاشق با کافر چین افتد
به زانکه به بد خویی بی‌رحم چنین افتد

جایی که بود تابان خورشید مگر جولان
حیفست گران بالا سایه بزمین افتد

عشق تو بمهر و کین هر چند زند قرعه
مشکل که بنام من جز قرعهٔ کین افتد

هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو
صد دل شده را شعله در خرمن دین افتد

محراب حضور آمد ما را خم ابروت
در وی ز خطای ما مپسند که چین افتد

هر لحظه زنم آهی باشد که بدین ناوک
سیاره ادبارم از چرخ برین افتد

جامی چو سخن راند از لعل گهربارت
در دامنش از دیده درهای ثمین افتد

یا رب چه شد امروز که آن ماه نیامد
جان رفت ز تن وان بت دلخواه نیامد

صد قصه پر غصه من ظلم رسیده
بردم بسر راه ولی شاه نیامد

از خاک درش بود مرا چشم غباری
این لطف جز از باد سحرگاه نیامد

از لذت تیغت چه خبر مرده دلان را
چون زخم تو جز بر دل آگاه نیامد

از حسن و لطافت دل من خلعت وصفی
کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد

هر کز ببر خاک شهیدان نکذشتیم
کز خاک شهید غم تو آه نیامد

جامی من و جام می و قلاشی و رندی
چون زهد و صلاح از من کمراه نیامد

ساقی بشکل جام زر آمد هلال عید
می ده بفر دولت سلطان ابو سعید

قفلی که روزه بر در عیش و نشاط زد
شکل هلال عید ز زر ساختش کلید

من بعد ما و عید و می لعل و عیش نقد
نی شادمان بوعده و نی خایف از وعید

عهد بعید شد که ز می عهد کرده ام
نبود بعید نقض چنین عهدها بعید

عید نوست و یار نوست و بهار نو
دارد ز هر جدید دلم لذت جدید

جامی شکرلبان سمرقند را شدی
از جان مرید پیر اعد ما تزید

شد بر مزید عشرت ما از دعای شاه
بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید

طبع مردم سوی خوبان وفاکیش کشد
خاطر من به بتان ستم اندیش کشد

هر کرا سرکشی و شوخی و بدخویی پیش
خون کرفته دل من جانب او پیش کشد

بیکشم تحفه جان پیش چنان سنگدلی
که بقتلم ز ستم تیغ جفا پیش کشد

محرم خلوت وصل اند همه محتشمان
محنت هجر همین عاشق درویش کشد

مرهمی بخش ز پیکان جگر ریش مرا
تا کی از دست طبیبان الم نیش کشد

زخم مژگان تو برد از دل من رنج فراق
ای خوش آن ریش که آزردگی از نیش کشد

جامی از آتش دل نعل سم رخش تو یافت
تا ز سر داغ وفایت برخ خویش کشد

بعزم گشت چو آن نازنین سوار شود
هزار خسته دلش خاک رهگذار شود

پی شکار چو راند برون رود آهو
بپیش راه وی از دور تا شکار شود

چنان بعکس رخش نازکست خاطر من
که یاد غمزه او چون کنم فکار شود

رسید جان بلب و دم نمیتوانم زد
که سر عشق همی ترسم آشکار شود

بخاک پات که زین آستان نخواهم رفت
اگرچه قالب فرسوده ام غبار شود

پا در روی تو هر که بگلستان گذرم	ز گریه دیده من ابر نوبهار شود

زجام شوق تو باشد مدام جامی مست
مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

آنچه از آتش غم با دل غمناک رود	گر برآرم دم ازان دود بر افلاک رود

بنده ام پاک روی را که درین دیر کهن	تا زید پاک زید چون برود پاک رود

زیر هر سنگ نشانه است سر سرو هیکلی	پر دلی کو که درین راه خطرناک رود

دیده را تا بر زمین فرش نسازم مخرام	حیف باشد ز چنین پای که بر خاک رود

لذت تیغ غمت باد بر آن کشته حرام	که نه با عهد درست و کفن چاک رود

سرفرازان جهان گردن تسلیم نهند	هر کجا قصه آن حلقه فتراک رود

جامی از خط خوشش پاک مکن لوح ضمیر
کین نه حرفیست که از صفحه ادراک رود

آن کیست که شهری همه دیوانه او اند	مفتون شده نرگس مستانه او اند

زان پیش که شمع رخش افروخته کردند | مرغان اولی اجنحه پروانهٔ اویند

زان دم که به پیمانهٔ لبش چاشنی ریخت | جانها همه یکسان لب پیمانهٔ اویند

سرگشتهٔ عشقش زده دم از مژه خوبان | جاروب‌کشان در کاشانهٔ اویند

چشمان منش خانه و من مرده ز غیرت | کین مردمکان بهر چه هم خانهٔ اویند

زلف ار بکفم می‌نهد کاشکی بخشد | مویی دو سه بشکسته که در شانهٔ اویند

افسانهٔ جامی شنو خواجه که خلقی
در خواب اجل رفته ز افسانهٔ اویند

خاطر خوبان بسوی اهل دل مایل نماند | یا دل هیچ کس عشق را قابل نماند

در دیار خوبرویان دلربایی یافت نیست | یا به شهر عشقبازان هیچ صاحب‌دل نماند

عشق را باطل شناسد زاهد ناحق‌شناس | دانش اندوزی که بشناسد حق از باطل

ماند صد مشکل درین ره وز همه مشکلتر آنکه | کامل العقلی که داند حل یک مشکل نماند

جام صافی دیگران خوردند و مجلس بر شکست | کاسه دردی نصیب ما ازان محفل نماند

قصه کوته جمله غرق بحر استغنا شدند — آنکه دانند راه و رسم بحر بر ساحل نماند

باز کش جامی زمام دل ز نقش آب و گل
هیچکس را تا قیامت پای دل بر گل نماند

کسی کو شب ببالین من بیمار میگردد — دلش از نالهای زار من افگار میگردد

غم من خور خدا را پیشتر زاندم که گویندت — فلان دیوانه گشته گرد هر بازار میگردد

رخت بنما که بر من جان سپردن در دم آخر — ز محرومی دیدار اینچنین دشوار میگردد

خوش آن روزی که گفتی با رفیقان خون مرا دیدی — که این مسکین بکوی ما چرا بسیار میگردد

ره مقصود در روی از مطلع امید ننماید — برغم من چنین کین چرخ کج رفتار میگردد

اجل بس نیست کوی بهر خون ریز دل فگاران — که با آن داغ هجران تو اکنون یار میگردد

بکویت خاک شد عاشق ولی با صد غم و حسرت — هنوزش جان بگرد آن در و دیوار میگردد

تو خوش بر مسند راحت بخواب نازی و جامی
بگرد کوی تو شب تا سحر بیدار میگردد

چه شد یارب که آن سرو خرامان دیر می‌آید
سوار چابک من سوی میدان دیر می‌آید

ز هر سوئی سپاهی از پری رویان رسید اما
چه حاصل ادخوا بازاکه سلطان دیر می‌آید

ز جانم یک رمق ماندست و تیغش از نزد دارم
تفحص من دریغ آن نامسلمان دیر می‌آید

نمیدانم چه شد کز ترکش آن ترک عاشق کش
بجانم تیر زهرآلود پیکان دیر می‌آید

سموم هجر عالم سوز و ابر لطف او بی نم
دریغا کشت ما شد خشک و باران دیر می‌آید

برو ای زاهد خودبین مجو سامان کار از ما
که رسوا گشته خوبان بسامان دیر می‌آید

چو صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی
مخور غم گر شب هجران بپایان دیر می‌آید

چو لب بکوزه نهی کوزه نبات شود
ز کوزه قطره چکد چشمه حیات شود

ز رشک آنکه چرا کوزه لب نهد بلبت
مرا دو دیده ز نم دجله و فرات شود

از آن زلال بقا کاب نیم خورده تست
چو خضر هر که خورد فارغ از ممات شود

مریض عشق تو چون مایل شفا گردد
اسیر قید تو کی طالب نجات شود

زکعبه بود نشان دلم چه دانستم — که بهر چو تو بتی دیر سومنات شود

نهاد رخ بعدم دل چو تخم مهر تو کشت — چو آن حریف که ناگه ز کشت مات شود

نهاده چشم براه تو منتظر جامی — که بگذری بسر او و خاک پات شود

ای آرزوی جان دهن از گفت و گو مبند — بر عاشقان خسته در آرزو مبند

خار ستیزه در قدم اهل دل مریز — بر طالبان وصل ره جست و جو مبند

گرد عذار دایره عنبرین مکش — بر آفتاب سلسله مشکبو مبند

در زلف تو مجال گذر نیست شانه را — چندین دل شکسته بهر تار مو مبند

جز نیستی نشان ندهد زان میان کمر — بهر خدا که تهمت هستی برو مبند

جان شد ز رنگ و بوی میم تازه ای حریف — روی قدح مپوش و دهان سبو مبند

بلبل بگفت و گو غم گل میسپرد بسر — جامی چو غنچه با دل خون دم فرو مبند

اگر ناز و فریب چشم شوخت اینچنین ماند
عجب گر هیچکس را در جهان دل یا که دین ماند

نخستین تیر کاندازی مکن بر سینه ریشم
که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند

خط مشکین تو بر لب صف مورست پنداری
که ناگه وقت رفتن پای ایشان در انگبین ماند

مکن دور از خم ای پاکدامن اشک خونین را
که ترسم داغهای خون تو بر آستین ماند

برین در گر چو باد صبح زاهد را گذار افتد
کجا در خاطرش اندیشه خلد برین ماند

گهی کاید سوار روی خود مالم بره شاید
که از خاک سم اسپ تو گردی بر جبین ماند

اگر جامی برد جز قبله روی تو آ سجده
ازان شرمندگی تا حشر رویش بر زمین

چون سوار آن خسرو خوبان براهی بگذرد
باد وی از جانهای مشتاقان سپاهی بگذرد

یاد آن شکل و شمایل جان و دل سوزد مرا
هر کجا چابک سواری کج کلاهی بگذرد

ماند نامش بر زبانم وه چه خوش باشد اگر
نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد

دم بدم هجران بخون ریزم کشد تیغ ستم
وه چه باشد گر ز خون بی گناهی بگذرد

مشکل آبادان شود در سر دلی کان به لذت
وای بر ملکی که ظالم پادشاهی می‌کند

من که از یک روزه هجران این چنین رفتم ز دست
وای جان من اگر سالی و ماهی می‌کند

هر طرف کان شوخ راند جامی مسکین صبر و دل
از عقب افغان کنان چون دادخواهی

نمی‌خواهم که با من هیچ یاری همنشین گردد
که می‌ترسم دلش ز اندوه من اندوهگین گردد

چو اندوه دل محزون من تسکین نمی‌یابد
چه حاصل زانکه چون من دیگری را دل حزین گردد

سواد دیده را مردم تو بودی کی بود یا رب
که این ویرانه یک بار دگر مردم نشین گردد

پس از عمری دمی خوش گر برآید از دلم بی تو
به لب نا آمده در سینه آه آتشین گردد

از آن شیرین زبان هر شب جدا تا روز می‌سوزم
چو آن مومی که محروم از وصال انگبین گردد

به قد هر که برد تیغ هجران خلعت دردی
سرشک لعل من آن را طراز آستین گردد

از آن گم گشته در زیر زمین جامی کجا یابد
نشان گر فی المثل گردم همه روی زمین گرد

سپاه دوست کزین سو سواره میگذرید | ز روی لطف بسوی فتادگان نگرید
سوی شکار شد آن ماه و من بره ماندم | خدای را غم حال من شکسته خورید
بخواریم مگذارید بر ره افتاده | که پیش چشم من از جان و دل عزیزترید
قلاده سگ کویش بگردنم فکنید | کشان کشان ز پیش تا شکارگه ببرید
کرم کنید و ستانید نیم جان مرا | بخاک سم سمند سوار من سپرید
اگر شمار خیل سگان خویش کنند | مرا بسهو هم از خیل آن سگان شمرید

نکرد در دلتان جای ناله جامی
دریغ کز غم ارباب درد بیخبرید

بگلگشت بهاران خاطر ما شاد نگشاید | ز گل بی روی تو جز ناله و فریاد نگشاید
گره شد در دلم زلفت چه گردم گرد بستانها | چو دانم کین گره از طره شمشاد نگشاید
گرش مقصود وصف سرو آزاد قدت نبود | صبا بند از زبان سوسن آزاد نگشاید
چه سود از روزن جنت اگر شیرین معاذ الله | ز کوی خود دری در روضه فرهاد نگشاید

درآید سرگرانی زدرباری و غمخوای — در محنت سرای عاشقان جز باده نگشاید

مخوان زین بیش ای همدم از کوی خراباتم — گره مشکلهای عشق از خدمت استاد بگشاید

مگو جامی بدان سر کز غم خویشم رهایی ده
خلاص مرغ دام افتاده از صیاد نگشاید

بااینکه اهل دل ز علایق مجردند — در دام زلف سلسله مویان مقیدند

سرگشتگان کوی بتان را تویی مراد — مقصد یکیست کعبه روان را اگر صدند

پیش من ای رفیق بد نیکوان مگو — جان و دل منند اگر نیک اگر بدند

کو داغ مهر و راستی عهدشان مباش — این شیوه بس که لاله عذار و سهی قدند

چون غنچه در قبا همه جان مجسمند — با پیرهن چو گل همه روح مجردند

قومی که کام دل طلبند از شکرلبان — شک نیست عاشقند ولی عاشق خودند

جامی حدیث سبزخطان کو که اهل ذوق
بنهاده گوش بر سخنان مجدند

ترا هر گه گذر بر جانب گلشن نمی افتد
که از شوق تو گل را چاک در دامن نمی افتد

سرم دور از درت باریست بر گردن اگر تیغت
نیاید در میان این بارم از گردن نمی افتد

چنین کز سینه برق آه تا گردون رود شبها
عجب دارم که ره را شعله در خرمن نمی افتد

چه حاصل گر مرا از زخم پیکان سینه روزن شد
چو هر گز پرتوی زان مه بدین روزن نی

چنان مست می نازست آن ترک جفا پیشه
که صد رہ میکنم افغان بحال من نی

بلب نه جام پر دره که عیشم میشود تیره
اگر عکسی ز لعلت در می روشن نی

به آهو نسبت آن نرگس جادو مکن جانی
کر آهوا چنین خون ریز و مرد افکن نی

میرسد باد صبا وز یار یادم میدهد
زان خرامان سرو خوش رفتار یادم میدهد

شاهد گل مینماید از نقاب غنچه روی
نازکی آن گل رخسار یادم میدهد

می کشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز
شیوه آن نرگس بیمار یادم میدهد

میشود در پرده سر هم گل برغم عندلیب
محنت محرومی دیدار یادم میدهد

سوی بستان می‌روم کز گریه آسایم دمی
باز از آن گریه‌های زار یادم آمده

قوت مجنون غم بود در وادی لیلی و بس
وه که مسکین طعمه زاغ و زغن می

شعله زد آتش بجان این رفیق سنگدل
چند از آن شوخ فراموش‌کار یادم آمده

عمر خود گویند جامی صرف کردی در سخن
چون کنم پیش وی این گفتار یادم آمده

خاک سر سو فشنه گویی تشنه خوی من رسید
بر سمند ناز ترک شد خوی من رسید

باد عنبربو چرا شد گرد مشکین پرحیلت
گر نه از صحرا غزال مشکبوی من رسید

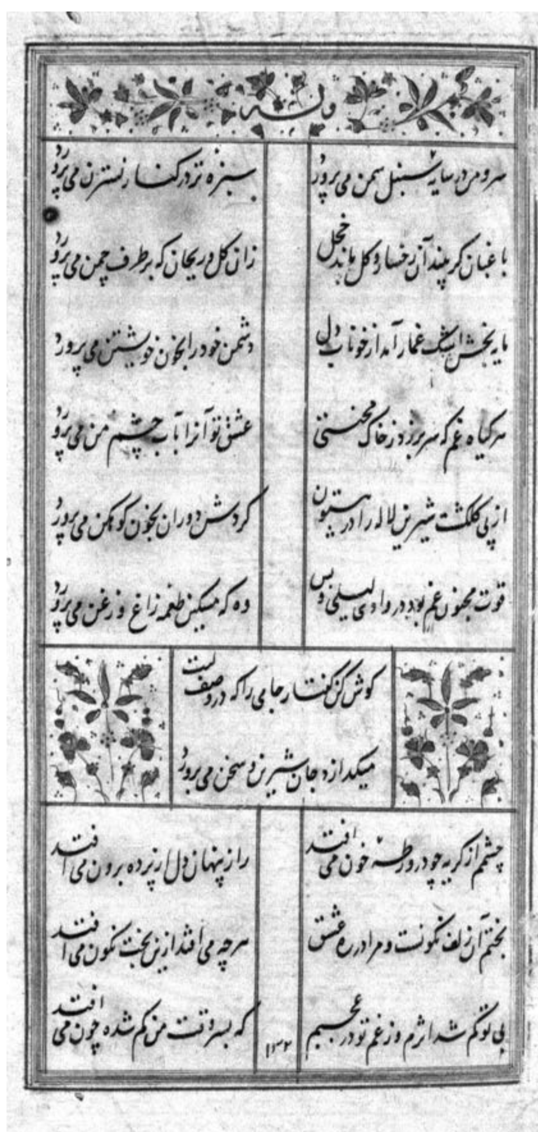
اشک خونین بر رخ زردم نشانی پیش نیست
آنچه در شبهای تنهایی بروی من رسید

تیغ او را داده‌اند آب زلال زندگی
جان دیگر یافتم چون بر گلوی من رسید

ز آسمان هر سنگ بیدادی که آمد بر زمین
کرد بخت بد مدد کان بر سبوی من رسید

ای خوش آن ساعت که گفتی چون شدم پیدا ز دور
اینک آن دیوانه ژولیده موی من رسید

همچو جامی سرمه چشم جهان‌بین ساختم
هر غباری کز سم اسپ تو سوی من رسید



وله

سرو من در سایهٔ سنبل سمن می‌پرورد | سبزه تر در کنار نسترن می‌پرورد
باغبان گر پند آن رخسار و گل ماند خجل | زان گل و ریحان که بر طرف چمن می‌پرورد
مایه بخش اشک غماز آمد از خوناب دل | دشمن خود را بخون خویشتن می‌پرورد
هر گیاه غم که سر بر زد ز خاک محنتی | عشق تو آنرا بآب چشم من می‌پرورد
از پی گلگشت شیرین لاله را در بیستون | گردش دوران بخون کوهکن می‌پرورد
قوت مجنون غم نبود در وادی لیلی و بس | وه که مسکین طعمهٔ زاغ و زغن می‌پرورد

گوش کن گفتار جامی را که در وصف لبت
میکند از جان شیرین و سخن می‌پرورد

چشمم از گریه چو در قطرهٔ خون می‌افتد | راز پنهان دل از پرده برون می‌افتد
بختم آن زلف نگونست و مرا در ره عشق | هر چه می‌افتد ازین بخت نگون می‌افتد
بی تو کم شد اثرم وز غم تو در جسم | که بسر وقت من کم شده چون می‌افتد

کز دیده شد آغشته بخون دل از آن / پارهای جگر آلوده بخون می افتد

خلق گویند بکن صبر و لب از آه ببند / چون کنم صبر که آتش بدرون می افتد

شعلهٔ آه من از آنسان که ز گردون گذرد / عرش را دم بدم آتش بستون می افتد

جامی این نوع که سررشتهٔ تدبیر گسست / آخر الامر بزنجیر جنون می افتد

رفتم بباغ سرو خرامان من نبود / وان نو شکفته غنچهٔ خندان من نبود

چون ابر نوبهار بهر سو گریستم / کان سرو پیش دیده گریان من نبود

نگشاد دل ز لاله مرا زانکه بی رخش / داغ غمی نماند که بر جان من نبود

از جیب غنچه کاب لطافت همی چکید / جز خون دل چکیده بدامان من نبود

مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان / کش طاقت شنیدن افغان من نبود

هر جا نمود جلوه بتی بر سمند ناز / جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود

جامی بگوی بهر چه ماندی ز دوست باز / من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

اشکم از دیده چو بی آن رخ گلگون بچکد
لاله بر دمد از خاک و از او خون بچکد

جز گیاه غم و اندیشه لیلی ندمد
دانه اشک که از دیده مجنون بچکد

دارم از اشک جگرگون جگری غرقه بخون
خواه ماند به درون خواه ز بیرون بچکد

در درون مایه غم گرد اگر خانه کند
وز برون سبزه اندوه دمد چون بچکد

چون شود گرم ز رخسار تو هنگامه حسن
خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکد

بخیال در دندان تو گریم چه عجب
که ز نوک مژه ام لولوی مکنون بچکد

خون بها چیست چو آن غمزه کشد جامی را
قطره می که ترا از لب میگون بچکد

میل خم ابروی تو ام پشت دوتا کرد
در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد

از موی میان تو جدا بس که کشم رنج
نتوان تن رنجور من از موی جدا کرد

با دیده نمکدین من اشک دمادم
آن کرد که با خانه تن سیل فنا کرد

دوران ز گل لای می خشت سر خم
بس خانه عشرت که درین دیر بنا کرد

جانی زلفت داشتم وام بگردن ‌ ‌ ‌ از گردن من تیغ تو آن وام ادا کرد

تا شد بقبا سرو قد ناز تو مایل ‌ ‌ ‌ گل اطلس فیروزه زربفت قبا کرد

جامی گر شد از سنگ ستم ریز تو شاکی
مرغیست که از برگ گل آغاز نوا کرد

چو ترک سرکش من پای در رکاب کند ‌ ‌ ‌ کرشمه بر مه و جولان بر آفتاب کند

فراز خانه زین جا نکرده گرم هنوز ‌ ‌ ‌ هزار خانه صبر و خرد خراب کند

چگونه لذت تیغش کشم که در دم قتل ‌ ‌ ‌ ز حلق تشنه گذر تیز تر ز آب کند

من از تصور نادیدنش همی میرم ‌ ‌ ‌ نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند

خراب شیوه آن تندخوی بدکیشم ‌ ‌ ‌ که گاه عشوه و گه ناز و گه عتاب کند

بباده بهر حریفان چو مجلس آراید ‌ ‌ ‌ نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند

اگر بمرتبه جامی بشیخ جام رسد
کجا بورزش توبه از شراب کند

دردا که عشق یار به دیوانگی کشید ... خط جنون به دفتر فرزانگی کشید

ایزد چو شمع روی وی افروخت در ازل ... بر ما رقم به منصب پروانگی کشید

ای من غلام همت آن رند پاکباز ... کو داغ درد عشق به مردانگی کشید

ننهد جز به خاطر ویرانه گنج عشق ... معمور خاطری که به ویرانگی کشید

جا کن درون پاک ضمیری که عاقبت ... زین شیوه کار قطره به دردانگی کشید

هر کس به کوی عاشقی از خان و مان گذشت ... با او چه رخت به همخانگی کشید

جامی در آشنایی و یاری نمود سعی ... چندانکه طبع دوست به بیگانگی کشید

ای کسانی که در آن کوی گذاری دارید ... آنچنین در غم و اندوه مرا مگذارید

ناگهان گر سوی آن ماه گذاری بکشید ... بر شما باد که از حالت ما یاد آرید

سر بسر قصه غمهای مرا عرضه دهید ... یک یک محنت و اندوه مرا بشمارید

میروم سوی عدم جان مرا بستانند ... یادگاری به سگان در او بسپارید

تن فرسوده من بر سر راهش فکنید — چه شود گر خس و خاشاک دگر انگارید

بعد مرگ از من محروم کسی یاد کنید — شکر آن را که ز محروم از آن دیدارید

خبر گیاه غم و حسرت ندمد از گل من — هر چه تا روز ابد بر سر خاکم کارید

باغ خلد ار شودم جای نشوزم باشد — بر شمار رشک که در سایه آن دیوار بدید

رفته آغشته بخون جامی از آن کوی بخاک — شاید ار بر سرش از دیده و دل خون بارید

شوقی

ترا چو مشک تر از برگ یاسمین خیزد — چه فتنه کز پی تاراج عقل و دین خیزد

اگر در آب فتد عکس قد و عارض تو — بهر زمین که رسد سرو و یاسمین خیزد

ز باغ وصل چسان برخورم که گر صد بار — نهال مهر نشانم درخت کین خیزد

مریض عشق بکوی تو ناتوان بار نشد — ز ضعف تن نتواند که از زمین خیزد

اگرچه غرقه بخون رفت عاشق تو بخاک — چو لاله داغ جفای تو بر جبین خیزد

ز شوق لعل لبت خاست در دل گرمم — تبی که در تن مجمر ز انگبین خیزد

بزم گل چو سرایند نظم جامی را | ز بلبلان همه گلبانگ آفرین خیزد



پیش تو جانی توانم کرد | ور تو خواهی نمیتوانم کرد

می توانم ز خویش قطع امید | ور تو قطعا نمیتوانم کرد

بی تو گفتم که صبر پیشه کنم | گفتم اما نمیتوانم کرد

خود گرم کن به بوسه موعود | که تقاضا نمیتوانم کرد

سوختم ز آتش نهان و هنوز | آشکارا نمیتوانم کرد

سرو خواندم قد ترا وز شرم | سر به بالا نمی توانم کرد

جامی از من شکیب و صبر مجوی
کز من اینها نمی توانم کرد

حادی که بهر ناقه سلمی حدی کند | باید ز شرح فاقه ما ابتدی کند

دانی براه بادیه بانگ درای چیست | گم گشتگان قافله جو راندی کند

با نسخه طبیب چه کار آن مریض را / کز خون دیده شربت و از غم غذی کند

صاحبدلی کجاست که بر رغم زاهدان / میخانه به نیت رندان بنی کند

آن را رسد ز پیر مغان خلعت قبول / کز رد شیخ شهر طراز ردی کند

دل یافت نقد وصل چو جان داد و غم خرید / تاجر همیشه سود ز بیع و شری کند

جامی چو نیست کار تو غیر از جفاکشی / باری جفای اگر کشیدن گری کند

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند / تا سر ننهادند براهت ننشستند

هر چند که مرکز می و میخانه ندیدند / همواره ز شوق لب میگون تو مستند

خوش حال شهیدان فراق تو که باری / رفتند و از این داغ جگرسوز برستند

زینسان که ترا دوست گرفتند محبان / ترسم که از این بس بخدایت پرستند

منبرشکنان را چه ترقی شود از وعظ / زینسان که فرو مانده درین پایه پستند

از دام علایق بغم عشق توان جست / خوش وقت کسانی که ازین دام بجستند

چون جام تنک بود دل نازک جامی | گر سنگ ستم سیمبرانش بشکند



وله

از یار که من بنیکنی یاد | این پیشه تو مبارکت باد

فریاد کسی بنیکنی گوش | پیش که کنیم از تو فریاد

با دولت بندگیت هستیم | از خواجگی دو عالم آزاد

شاید که ترا فرشته خوانند | کین لطف ندارد آدمیزاد

آن سوخته یافت لذت عشق | کز وصل نشان ندید و جان داد

از شکر جان فزای شیرین | پرویز نیافت ذوق فرهاد

مرغ چمن وفاست جامی
در دام غم و بلا چه افتاد

مرا بکوی تو باید که خانه باشد | که بهر آمدن آنجا بهانه باشد

گذاشتم دل صد پاره را بجای درست | که پیش تیر تو از من نشانه باشد

من آن نیم که عنان گیریت توانم کرد — مرادم از تو همین تازیانه باشد

چه بیم ز آتش دوزخ که گفت واعظ تهی — گر آن ز شعلهٔ شوقت زبانه باشد

ز خوبی تو بهر جا حکایتی گفتند — حدیث یوسف مصری فسانه باشد

مپوش عارض و خال از دل رمیدهٔ من — که مرغ زنده به آبی و دانه باشد

شکست جامی و جایش در آستانهٔ تست — نه آن سگی که بهر آستانه باشد

خرم دل آنها که بمیخانه نشستند — وز وسوسهٔ خانقه و مدرسه رستند

چون پردهٔ ما جامهٔ تقوی بدریدند — چون توبهٔ ما خامهٔ فتوی بشکستند

غم یار و بلا مونس و اندوه ندیم است — ای دل تو کجایی که حریفان همه مستند

بر بتکده بگذر که گره زلف گشادند — تا روی تو بینند و دگر بت نپرستند

مستان چه عجب گر بزمین جرعه فشانند — خون دل ما جرعه و چشمان تو مستند

پیش تو چه گویم صفت سدره و طوبی — بخرام که با قد بلندت همه پستند

جای حرم کعبه مقام همه کنشت | این بس که در دیر بروی تو ببستند



بجنگ غم دلم از ناله تنگ می‌آید | که تار زلف تو دیدم بچنگ می‌آید

ببوی آشتیت جان همی دهم هر چند | گر آشتی توام بوی جنگ می‌آید

ببحر عشق تو نشستم ز کام دست امید | چو کام سعی بکام نهنگ می‌آید

ز شجیت ز خون دل آب دیده ما | که با خیال لبت سرخ رنگ می‌آید

نمی برند زما بر بساط قرب تو نام | بلی تو شاهی و از مات ننگ می‌آید

شدم ز سنگ ملامت بزیر خاک و هنوز | بجانم از کف احباب سنگ می‌آید

برآمدست پر از خون چنان دل جامی
که غنچه وار بر و جانه تنگ می‌آید

نه پیکی که از ما پیامش برد | نه بادی که روزی سلامش برد

مرا طاقت دیدن او کجاست | که چون خود شوم هر که نامش برد

چو آن مه کند جلوه از طرف بام / فلک رشک بر طرف بامش برد

مرا سوی سرو سهی چون صبا / هوای قد خوش خرامش برد

چه نیکوست بودن گرفتار او / خوش آن مرغ کو ره بدامش برد

بود سر نه دیده آن خاک راه / که مردم بصد احترامش برد

بمیخانه جامی بخود چون رود / مگر همت شیخ جامش برد

مهر جمالش از دل ویرانه کی شود / سودای شمع از سر پروانه کی شود

این دل که رخنه رخنه شد از غم جفای اوست / شهباز سدره ساکن ویرانه کی شود

شد سوی گشت آن مه و من بر سر رهش / در انتظار تا طرف خانه کی شود

آنجا که می بیاد لب او کنند نوش / بی های و هوی نعره مستانه کی شود

در باده گر نه چاشنی باشد از لبش / پیمان زهد در سر پیمانه کی شود

دل را خیال می نکشد جز بخال او / او مرغ زیرکست بهر دانه کی شود

جامی اگر شمایل لیلی نه پیندش | مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

وله

وه که آن سلطان بمظلومان نگاهی هم نکرد | وز تکبر گوش سوی دادخواهی هم نکرد

بهر پابوسی براهش سالها بودیم خاک | هرگز آن بدخو گذر بر خاک راهی هم نکرد

دل که میزد لاف صبر از ماه رویش سالها | کی تواند صبر از و سالی که ماهی هم نکرد

هرگه با روی چو زر گشت از گدایان رهش | مایل مالی نشد سودای جاهی هم نکرد

کیست عاشق بیدلی کز تیرباران جفا | خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد

بر در و دیوار خود نگذاشت ظالم روی زرد | آه کز من اعتبار برگ کاهی هم نکرد

من ندانم از چه شد جامی چنین بی آبرو
گر چه از وی مداحانی گناهی نکرد

چو ترکش بسته از جان سوار نازنین آید | مرا تیر بلا بر سینهٔ اندوه‌گین آید

بلا گویند می آید ز بالا راستست آری | بلای جان من اینک از آن بالای زین آید

کهی کاید چنین خندان و خوش خلقی شود کشته — معاذ الله اگر ناگاه بر آهنگ کین آید

چو از توسن همی آیی فرو بر چشم من نه پا — دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید

بهر ناوک که سوی بیدلان اندازی از غمزه — مرا صد رخنه در جان صد خلل در کار دین آید

نهانی با تو رازی داشتم اکنون که فرصت شد — چه می آید رقیب روسیه یا رب همین آید

ز بیخوابی شبها انچنین کامد بجان جامی — چه خوش باشد که آن بدروز را خوابی چنین آید

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد — پر کن قدح که دور شه کامیاب شد

در ده شراب ناب که جان و دل حسود — در بزم غم بر آتش حرمان کباب شد

از باده خوش بر آنکه بکف نیست غیر باد — آنرا که جام عیش تهی چون حباب شد

عمری دعای جاه و جلال تو گفته ایم — منت خدای را که همه مستجاب شد

ما را فروغ عاریتی ناپدید گشت — وقت طلوع کوکبه آفتاب شد

هر خانه طرب که بنا کرد مدعی — سیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد

جامی که وصف شاه رساندن نه حد تست / گر خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

ایضاً له

چو در شکون لب آن یک شکر بیرون آید / دلم ز آن شکل عیارانه در قید جنون آید

ز بس خون جگر عشاق بخشد آن ترک جفا پیشه / غباری کز سر آن کوی خیزد بوی خون آید

مریز ای دیده خون دل مبادا آن چه پیکانش / که شد آب از تف و تاب درون با آن برون

چنان کوهی که بر دل داشت فرهاد از غم شیرین / صدای ناله تا اکنون سر زد ز بیستون

شدم چون لاله رنگین جامه ای شاخ گل نازک / ز بس کز دیده می روی تو اشکم لاله گون

جفایی گر رسد از تو من و انکو گله هاش / تو خود لطفی رسان تا پای انبها از تو خون

خدارا چون به بزم عیش بنشینی نکو یکره / طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آید

عاشق به سینه بهر تو پیکان فرو خورد / مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد

چشمم بکن که جیب صبوری فرو درم / تا کی کسی به دل غم هجران فرو خورد

بندد درون غنچه همه تو بتو گره / خونابه گران لب خندان فرو خورد

سازی عرق مدامی از آن چهره پاک حیف / زان رشحه حیات که دامان فرو خورد

خواهد چو چشم اشک فشان چشمه سار شد / از بس که دیده ام نم باران فرو خورد

باشد عقیق لعل شده سنگ پاره / آن خون که ز انفعال لبت کان فرو خورد

شبهای هجر بر رخ جامی نهد سرشک / خونی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

گره یار از زلف برقع پیش روی خود کشد / جمله دلها بدام آرزوی خود کشد

من ز سر کوی تو اشیدم زهی سرگشتگی / گر سوار من خم چوگان ز کوی خود کشد

خاک کویش بر سر شم باشد ز رحمت خلعتی / بعد قتلم غرق خون چون گرد کوی خود کشد

عشقبازی خوی شد مسکین دلم را با بتان / این همه بیداد بد خویان ز خوی خود کشد

چون تو میخواهم دلی از سنگ لیک آهن ربای / تا تو چون تیر افکنی پیکان بسوی خود کشد

چون صراحی پر بر آمد تشنه لعلت نی / همچنان از بهر جرعه گلوی خود کشد

لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این همه
بی نوایی در قفس از گفت و گوی خود کشد

لصاحبه

شبم چون دل ز تاب تب بسوزد
ز آهم بر فلک کوکب بسوزد

چنان از سوز دل شد قالبم گرم
که ترسم جامه از قالب بسوزد

لبت هست آتشین لعلی که هرگاه
خیال او ببندم لب بسوزد

بروز هجر از آن سوزم که باشد
چراغ از بهر آن تا شب بسوزد

ببر خاکسترم از راهش الهی
مبادش زان سم مرکب بسوزد

رقیب خام هست از پختگی دور
ز یا رب های ما یا رب بسوزد

چو بر جامی شود سوز تو غالب
متاع هستیش اغلب بسوزد

چو مست من ز خمار شبانه برخیزد
هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد

چو تیر جور نهد بر کمان ز بیدادش
هزار کشته برای نشانه برخیزد

نشان من بخیال میان او کم باد
بود خیال دویی از میانه برخیزد

ز تف خون دلم بس که نم رود بالا
گیاه محنتم از بام خانه برخیزد

بود بهانه منع نظاره برقع زلف
خوش آن زمان که ز پیش این بهانه برخیزد

اثر نماند ز من زان نشست شعله آه
ز خس که سوخته شد کی زبانه برخیزد

کمان مبر که چو گردد وجود جامی خاک
بهیچ بادی از آن آستانه برخیزد

بس که چشمان تو خون خلق عالم ریختند
پشته پشته کشته در کوی تو برهم ریختند

صد هزاران صورت اندر قالب حسن و جمال
ریختند اما ز تو مطبوع‌تر کم ریختند

هر چه در عالم همی بینم نمی ماند بتو
شکل تو گویی نی ز ارکان عالم ریختند

با لب میگون تو مستان شراب لعل را
از قدح خوردند و از مژگان همان دم ریختند

سینه ریشان فراق از خاک پایت خوشند
خشک دارویی که بر بالای مرهم ریختند

نقشبندان گاه تصویر لب و دندان تو
در دهان غنچه تر عقد شبنم ریختند

از دل جای چسان خیزد گیاه خرمی
چون درین ویرانه تخم محنت و غم ریختند

وله

دی که بود آن کافر سرکش کمر ترکش بسته بود
تیر مژگان در کمان ابروان پیوسته بود

یکدل اندر بر نه بپسندم مردم نظاره را
کش ز آن ابرو کمان از تیر مژگان خسته بود

خرمن تقوی و صبر اهل دل یکبار سوخت
زآتشی کز نعل سم بادپایش جسته بود

رشته‌ها بود از رگ جانها مهیا هر طرف
توسنش را چون عنان از سرکشی بگسسته بود

شد دلم صد شاخ و با هر یک جدا پیوند یافت
شاخ ریحان ترش کز برگ نسرین رسته بود

او گذشت از ما و ما ماندیم حیران چون کسیم
مرکب او شد و ما را بارگی آهسته بود

دید جامی تا کمان آن شکل شهرآشوب دریافت
انکه روزی چند از سودای خوبان رسته بود

دلم میل کمی یا سرو سهی کرد
که در وصفش عبارت کوتهی کرد

اگرچه بی رهی کردن ز حد برد
بحمد الله که تنها با رهی کرد

دلم زان دهان بود در عدم تنگ
چو جان دانست عزم همرهی کرد

صراحی با وجود سرکشی از می
ولی پر داشت با ساغر تهی کرد

حریم آستانش دید زاهد
هوای خلد کرد و ابلهی کرد

دلم خوش بود با بیماری خویش
از آن سیب زنخ میل بهی کرد

بصحرای عدم زد خیمه جامی
چو سودای بتان خرگهی کرد

هر شبی آهم حریم سدره را روشن کند
شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند

شد پریشان کار من از فکر آن نامهربان
مهربانی کو که اکنون فکر کار من کند

شد تنش زاسیب تار و پود پیراهن فگار
کاش کز گلبرگ تر ترتیب پیراهن کند

دل که از غم سوخت هم در آتش غم سر نهد
گلخنی بستر هم از خاکستر گلخن کند

گر نخواهد سختی حال گرفتاران خدای
نیکوان را از تن چرا از سیم و دل از آهن کند

گر برد بویی ز ذوق خاکساران ملک
ز آسمان آید فرو خاک درت مسکن کند

بر رخ جامی بود بی رویت از دوزخ دری | گر ز روضه خازن اندر قبر او روزن کند



مرا بر سر زمین کز دیده اشک لاله گون آید | دمد زانجا گل حسرت وزان گل بوی خون آید

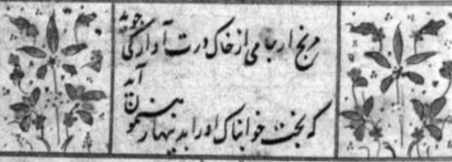
شبی خواهم بخواب آید مرا آن ماه رو لیکن | کسی را کز جهان رو دور ماند خواب چون آید

خدا را ای فسونگر درد سر کم ده که هجر او | نه زانسان برد خوابم کان بتعوید و فسون آید

اگر گردون بهم سنجد غم مجنون و درد من | ز مردم گر نه دردم از غم مجنون فزون آید

نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق | صدای ناله بس فرهاد را کز بیستون آید

خرامان میرسد وز شوق خواهم سینه بشکافم | که با آن قامت رعنا بجان و دل درون آید



مرنج ار جامی از خاک درت آوارگی جوید
که بخت خوابناک او را به بهار رهنمون آید

هیچکه بینم که آن نامهربان من شود | رام گردد با من و آرام جان من شود

استخوانی شد تنم از لاغری و آن هم خوشست | گر سگش را میل سوی استخوان من شود

اینچنین جولان کنان کان شهسوار آید برون | جای آن دارد که باز از کف عنان من شود
آتش افکن در من ای آه و سراپایم بسوز | باشد آن واقف ز سوز نهان من شود
زان لب شیرین تکلم یک سخن گر بشنوم | تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود
گر سگ خود خواندم آن آهوی مردم شکار | شیر گردون خواهد از کمتر سگان من شود

گفتمش جامی بپابوس سگانت کی رسد
گفت آن روزی که خاک آستان من شود

حقه لعل تو از جوهر جان ساخته‌اند | کام هر خسته در آن حقه نهان ساخته‌اند
هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب | همه در صورت خوب تو عیان ساخته‌اند
هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال | شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته‌اند
شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم | فتنه عالم و آشوب جهان ساخته‌اند
آن نه بالاست نهالیست که از روضه قدس | بتماشاگه عشاق روان ساخته‌اند
محنت هجر دهد چاشنی شربت شوق | دردمندان فراقت بهمان ساخته‌اند

تا براه طلبت بی قدمان پشته نزنند | کعبهٔ وصل تو بی نام و نشان ساخته‌اند

بس که جامی صفت حسن تو نیکو گوید
عشقبازان سخنش ورد زبان ساخته‌اند

عید است و چون گل هر کسی خندان ز دیدار یار خود | ما و دلی چون غنچه خون بی سرو گل رخسار خود

خلقی شده در جستجو هر سو که ماه عید کو | عید من آن کان ماه رو بنمایدم دیدار خود

تا چند خون دل خورم کو ساقی جان پرورم | تا زآتشش می آورم آبی بروی کار خود

هر کس بکنج خلوتی با مطربی در عشرتی | عشاق را هم حالتی با نالهای زار خود

بی روی آن سرو روان زد در گلم آتش بجان | کاشکی ندادی باغبان ره جانب گلزار خود

چون گل درانم پیرهن یارب بجا رفت آنکه من | بودی بگلگشت چمن دامن کشان با یار خود

جامی ندارد محرمی کز غم بر آساید دمی
هر لحظه میگوید غمی هم با دل افکار خود

گر از پی آن نبت بوی بطرف گلستان آید | زند گل جامه بر خود چاک و بلبل در فغان آید

بران اندام نازک چون بپوشم بار پیراهن
که بر وی سایهٔ گلبرگ هم دانم گران آید

بحلق تشنه آب زندگی دانی چه خوش باشد
مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر از آن آید

چو نی سر استخوانم شد ز پیکان تو روزنها
کنون گر دم زنم صد ناله از مغز استخوان آید

مکش خورشید من از تیغ بیم خاکسار خود
که بر تابد زمین گر صد بلا از آسمان آید

دماند غنچهٔ عارض گل برت نسرین خطت سبزه
مبادا کین بهار حسن را هرگز خزان آید

همین بس دولت جامی که خاک آستانت شد
گران عزت نمی باید که در سلک سگان

هر که خواهد سوی آن ترک ستمگر گذرد
واجب آنست که اول قدم از سر گذرد

کاش جان بگسلد از تن که مگر همره باد
گر کهی جانب آن سرو سمن بر گذرد

آه از آن شوخ که بر هر سر راهی که روم
بهر مجروحی من از ره دیگر گذرد

ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی
تا نه بینم رخ او پیش و از آن تر گذرد

در چمن چون بهوای قد او گریه کنم
آب چشمم همه بر سرو و صنوبر گذرد

همنشینا تو نئی پیش نظر حایل شو | طاقتم نیست که آن مه ز برابر گذرد

او بکف تیغ که جای ز سر خود بکند
من در آن غم که مبادا ز سرم در گذرد

پاکبازان همه نظارهٔ آن روی کنند | راستان میل بدان قامت دلجوی کنند

غمزه‌ها را مکن انگیزی غارت دین | کافرانند مبادا که بدین خوی کنند

چون خط سبز تو نازک نتوانند نوشت | خوش‌نویسان مثل گر قلم از موی کنند

چون شوم خاک سرم بر سر کویش نکنید | باشد این کاسه سفال سگ آن کوی کنند

سالها در کشش دوست بجایی نرسند | سالها گرچه درین راه تک و پوی کنند

مرگ کو تا بدله چو با خاک برندم زنهار | هر کجا منزل او در روی من آن سوی کنند

وصف آن روی چو گل کو بگلستان جامی
بلبلان چند حدیث گل خودروی کنند

جان بخشد از لب کشته را و اگر بخون فرمان دهد | خونخواری آن شوخ بین که بهر کشتن جان دهد

خاکم پس از فرسودگی ریزید در میدان او
باشد سمند خویش را روزی بر آن جولان دهد

جانم فدای ساقیی کو آشکارا می خورد
وانگه که دور ما رسد ما را به پنهان دهد

گر سایه بر خار افکند آن گل عذار غنچه لب
آن خار شاخ گل شود در غنچه خندان دهد

چون دست ندهد وصل او دور از رقیب تند خو
آن به که عاشق خویش را خو با غم هجران دهد

سر تیر کان شوخ افکند بر سینه با صد ذوق دل
کاهش چو جان در بر کشد کز بوسه بر پیکان دهد

کردی زر اشک زبان در چشم جامی این زمان
آرد بدامنها گهر از دیده تا تاوان دهد

سحر نسیم صبا مژده حبیب آورد
نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد

بعید نیست که صد جان بمژده بستاند
بدین بشارت دولت که عن قریب آورد

گذشت باد بر آن پیرهن که سوی چمن
بدامن سمن و جیب غنچه طیب آورد

بلاست تیغ فراق و حبیب میداند
که این بلا بسر من همه رقیب آورد

طریق عیش چه پویم چو بخت تیره مرا
ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد

بهر غم درد سر خویش داد و رنج طبیب / کسی که بر سر بیمار دل طبیب آورد

غریب شهر تو جامی نداشت دست رسی
جز آنکه پیش تو این نکته غریب آورد

شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید / صبح بشنید و همان دم نفس سرد کشید

من و جام می و دستگری پیر مغان / که به میخانه مرا همت آن مرد کشید

دارم از دوست غباری که چو من گرد شدم / در ره او ز چه رو دامن از این گرد کشید

ماه در خط شود از رشک از آن سان که رخت / گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید

روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک / رقم حسن چرا بر رخ شب گرد کشید

مژه خواهد که کند قصه هجران تحریر / کین همه جدول خونین برخ زرد کشید

جامیا دل بغم و درد بنه اندر ره عشق
که نشد مرد ره آنکس که نه این درد کشید

فلک کوبش را پس از کشتن بخونم گل کنید / خانه سازید و جانم را در آن منزل کنید

چون بریزد خون من این بس دیت کز بعد قتل / گاه گاهی نسبت خونم بآن قاتل کنید

حیف باشد خون من در گردنش بهر خدا / پیش از آندم کو کشد خنجر ز آمل کنید

نیست پیش اهل دل دردی بتر از بی‌دردی / چند تدبیر دوای درد بیحاصل کنید

تن اگر بیمار شد بر سر میاریدم طبیب / ای عزیزان کار تن سهلست فکر دل کنید

من ندارم طاقت دیدار او تا بنظر / پیش رویش پرده بهر خدا حایل کنید

چند در دسر گشته جامی گشته گوی عقل / ای حریفان بازش از یک جرعه لایعقل کنید

هر آه جگرسوز که از سینه برآید / دودیست که زو بوی کباب جگر آید

نزدیک بمردن رسم از بس که طپد دل / چون شکل تو از دور مرا در نظر آید

من بنده روی تو که هر بار که بینم / در چشم من از بار دگر خوبتر آید

از خون جگر روزنه دیده ببندم / زان روزنه کز غیر خیال تو درآید

بگذر بسرم عمر کسی تا فکنم سر / در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید

پیوسته دعای تو کنم چون کنم این بیت | کاری که بدست من درویش برآید

جز ناله مکن کار دگر جامی ازین پس
باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

بازم کمند شوق بسوی تو می کشد | خاطر بخدمت سگ کوی تو می کشد

دل کو دو اسپه از غم خوبان همی گریخت | عشقش عنان گرفته بسوی تو می کشد

بوی تو یافت از گل نورسته باغبان | چندین جفای خار ببوی تو می کشد

تهمت چه بر زمانه نهد دل بجور و کین | کینها همه ز تندی خوی تو می کشد

از جعد حلقه حلقه سنبل مرا چه سود | چون خاطرم بحلقه موی تو می کشد

بس پیر خرقه پوش که در دور لعل تو | از سر نهاده زهد سبوی تو می کشد

آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ
جامی که ناله بی گل روی تو می کشد

کدام سر که برین آستانه خاک نشد | کدام دل که بتیغ غمت هلاک نشد

کدام پیرهن ناز دوخت شاهد گل / که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد

برات حسن چرا کی رسد قتیلی را / که حرف مهر تو اش نقش لوح خاک نشد

بجرم عشق مرا غم هزار بار بسوخت / عجب‌تر آنکه گناهم هنوز پاک نشد

خور ای پاکدلی شو که مست ذوق شوی / که آب باده نشد تا خور ای پاک نشد

گذشت ناوکت از جان و عمرها بگذشت / هنوز لذتش از جان دردناک نشد

نرفت بی سر رویت شبی که جامی را / سرشک تا سمک و ناله تا سماک نشد

هر شب از زلف تو حال من پریشان‌تر بود / هر دم از لعل تو چشمم گوهرافشان‌تر بود

گرچه نتواند ز جا جنبید سرو جویبار / بر قدت از شاخ نی در آب لرزان‌تر بود

گفتمش کم پرس خواهی یاد دشنام از لبم / هر چه کمتر جان من دانی که آسان‌تر بود

چارهٔ حیرانی خود زیر بار عشق تو / هر که را پرسم ز من صد بار حیران‌تر بود

مهرت اندر جان و جان در دل دل اندر بر نهان / گردم و زین نیز میخواهم که پنهان‌تر بود

ز آتش دل پیرهن بر من بسوزد خود همه | گرنه هر یک در برم از آب مژگان تر بود

بلبل خوشخوان چو وصف گل سراید در چمن
گفتهٔ جامی که خواند هر که خوشخوان تر بود

آن سرو دی بقصد سلامم قیام کرد | شرط وفا و رسم تفقد تمام کرد

جا بُد چو خواستمش جان دهم چو او | دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد

یکدم نکرد در نظر من قیام لیک | ذوق سلام او بدل و جان مقام کرد

بودم چو خاک بر سر راهش بسی حقیر | خاک حقیر را ز کرم احترام کرد

دل رفت و جان هم از پی سرو روان او | از پیش من چو بهر گذشتن خرام کرد

شکر خدا که از شکرین خنده سعی بخت | شیرین لبش بکام من تلخ کام کرد

جامی بوصف آن لب لعل شکرشکن
طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

چون برید از تن رگ جان آه دل آهسته شد | چنگ افتاد از نوا چون تار او بگسسته شد

با رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت
آبروی این کهن باغ از گل نورسته شد

بس که چشمم ریخت در هجر رخت باران شوق
عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد

شد فگار از رشک حاسد را دل و جان کز حسد
زخم تیغت مرهم ریش من دلخسته شد

هر کجا دل جانب محرابها میداشت میل
تا نمودی آن دو ابرو میل دل پیوسته شد

تا ز جعد مشکبو پیش دو رخ بستی نقاب
بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

دل با خیال آن لب میگون ز دست شد
ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد

نتوان بکنج صبر نشستن چنین که یار
برخاست یار و فتنه اهل نشست شد

از طرف باغ ناله بلبل نمیرسد
مسکین مگر بدام کسی پای بست شد

آن بت نمود عکس رخ خود در آینه
من بت پرست گشتم و او خود پرست شد

بگذر دلا بفکر دهانش ز بود خویش
چون نیستیت عاقبت هرچه هست شد

از تاج سلطنت سر ما کرد ننگ بلند
این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد

جامی شکست شیشهٔ تقوی و کار او	در عاشقی درست همه زان شکست شد

ایضاً

آهوی چشم تو دل شیران ز دین برد	آهو که دید کو دل شیران چنین برد
گردد ز تاب مهر تو رخشنده اختری	هر پاره دل که آه بچرخ برین برد
واعظ که وصف خلد همی کرد شرم داشت	پیش لبت که نام می انگبین برد
ندهند نیم جرعه بصد ساله زهد کیست	کین قصه را بزاهد خلوت نشین برد
تابم لب از سجود درت روی از صبا	ترسم که خاک پای توام از جبین برد
آتش بهفت چرخ زند برق آه من	گر نیم شعله زین جگر آتشین برد

جامی خیال خال تو با خود بخاک برد
چون مور دانه‌ای که بزیر زمین برد

چیست میدانی صلای چنگ و عود	انت حسبی انت کافی یا ودود
نیست در افسردگان ذوق سماع	ورنه عالم را گرفتست این سرود

آه ازین مطرب که از یک نغمه‌اش / آمده در رقص ذرات وجود

جای زاهد ساحل وهم و خیال / جان عارف غرقهٔ بحر شهود

هست بی صورت جمال قدس عشق / لیک در هر صورتی خود را نمود

در لباس حسن لیلی جلوه کرد / صبر و آرام از دل مجنون ربود

پیش روی خود ز عذرا پرده بست / صد در غم بر رخ وامق گشود

در حقیقت خود بخود می باخت عشق / وامق و مجنون بجز نامی نبود

عکس ساقی دید جامی زان فتاد / چون صراحی پیش جام اندر سجود

با تو آنان که حدیث چو منی میگویند / پیش جان قصهٔ فرسوده تنی میگویند

من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم / بهر تسکین دل من سخنی میگویند

عندلیبان ز بر سرو باواز بلند / ذکر بالای تو در هر چمنی میگویند

نکشد خاطر من جز تو بهر جا که کسان / سخن عشوه گری غمزه زنی میگویند

کوه غمهای ترا میکنم از تیشه صبر | منم امروز اگر کوه کنی میگویند

با تو نازک بدن آنها که ز گل یاد کنند | پیش یوسف سخن پیرهنی میگویند

سوز جامی نشد ای شمع منور روشن | گرچه آن قصه بهر انجمنی میگویند

با تو آنکس که ز هر جا سخنی میگوید | حیفم آید که حدیث چو منی میگوید

هیچکس سر دهانت بتحقیق نشناخت | هرکسی بهر دل خود سخنی میگوید

بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا | شرح داغ دل خونین کفنی میگوید

وصف رخسار و قد تست اگر در چمنی | بلبلی قصه سرو و سمنی میگوید

شمع را شعله زد آتش بزبان بسکه ز سوز | حال پروانه بهر انجمنی میگوید

من بنام تو خوشم ذکر زبان باد بخیر | کش چو تسبیح بهر دم زدنی میگوید

گفته جامی از آن همچو شکر شیرین نیست | که ز شوق لب شیرین دهنی میگوید

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود
شب همه شب همنشین جانم خیال یار بود

دیدمش در خواب چون بیدار شد بخت آمدی
این قدر زین بخت خواب‌آلود هم بسیار بود

لذت شیرینی گفتار او در جان بماند
الله الله آن چه لبهای شکرگفتار بود

وه که رفت از خاطرم در خواب با من هرچه گفت
گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود

روز در چشمم شب تیره است بی رخسار تو
ای خوش آن روزی که چشم من بر آن رخسار بود

خواب خوش بادت حلال ای دیده خون جای بخواب
دیدی امشب آنچه عمری بهر آن بیدار بود

شد خیال آن خط از دل و آن رخ مهوش بماند
دود زود از خانه بیرون رفت لیک آتش بماند

ماه‌وشیها دید مجنون از غم لیلی و بس
بهر ارباب دل از وی قصه‌های خوش بماند

مست میراندی میان شهر دی بارش سوار
بس عزیزان را که سر زیر سم ابرش بماند

کرده بودی وعده تیری و زین بخت دژم
آنچه باستی مرا در دل در آن ترکش بماند

در لطافت سرو بگذشت از سرافرازان باغ
لیک در رفتار خوش زان قامت دلکش بماند

پاک شد لوح دل از نقش لیکن همچنان ذوق یار ساده و جام می بی‌غش بماند

داشت جامی زین و دین زهد و تقوی صبر و هوش
دولت عشق تو باقی باد کز سرششن بماند

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید بهمراهی او صد کاروان جان برون آید

ندارد هیچکس تاب وداع او بگوییدش که بر بیچارگان رحمی کند پنهان برون

بشد آن ماه کو محمل که میگرید صد بیدل نشاید کاروانی را که در باران برون آید

چو گریم بر گرفتاران دل سیل بلا گردد هر آن قطره خون کز دیده گریان برون

ز سینه با خیالش رفت جان آری که رفتن خوش است از صاحب خانه که با مهمان برون

من بیدل چو از شوق خط و رخسار او میرم ز خاکم جای سبزه لاله و ریحان برون

نداند جز فغان جامی نشانش چون جرس گویی
برای آنکه از وی همین افغان برون

وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد چو ماهی آب تشنه لب اندر سراب مرد

یاری که پاک کرد بدامن به خم ز اشک
خون جگر چکید چو دامان خود فشرد

لاغر شدم چنانکه چو چنگ از بدن تو
بر تن رگی که هست برامی توان شمرد

عاشق نهاد جان بکف آمد به پیش تو
درویش خدمتی که توانست پیش برد

می چون خورم که دوش چو ساقی بدست من
دور از لب تو جام می لاله گون سپرد

گر جام همچو می ز دل گرم من گداخت
که می چو جام از نفس سرد من فسرد

جامی که کند سینه بناخن سبب چه بود
حرفی که جز وفای تو از دل همی سترد

این همه خون از لب لعل تو دل چون میخورد
انگبین شد آن چنین خوردن که او خون میخورد

شیخ شهر ما که بودی شهره در کم خوارگی
از همه در دور لعلت باده افزون میخورد

جز گل حسرت نیارد بار در باغ امید
خار شرکانم که آب از اشک گلگون میخورد

دل پر است از زخم شمشیر بلا روز فراق
همچو آن پر دل که زخم اندر شبیخون میخورد

سیل اشکم در نمی آید بچشم آن ماه را
گرچه هر شب موج آن بر اوج گردون میخورد

میکشد هر دم ز تیغش خود ز چشم تر خون
تشنه گویی دم آبی ز جیحون میخورد

جور تو جز بر دل جامی نمی آید بلی
سنگ گر لیلی بسر بر جام مجنون میخورد

فردا که دوست کشتهٔ خود را ندی کند
خیزد ز خاک و بار دگر جان فدی کند

شد روی دوست قبلهٔ ما کو امام شهر
تا در نماز خویش بما اقتدی کند

بس پیر سالخورده که چون طفل خردسال
در مکتب تو لوح محبت هجی کند

حاشا که من لباس سلامت کشم بدوش
گر عشقم از پلاس ملامت ردی کند

مسکین فقیه میکند انکار دید حسن
با او بگو که دیدهٔ جان را جلی کند

تو در میانه هیچ نه هر چه هست اوست
هم خود الست گوید و هم خود بلی

جامی بمیر در غم یاری که بهر او
گر صد هزار بار بمیری کری کند

زان پیشتر که میکده از ما تهی شود
مپسند جام را که ز صهبا تهی شود

پر کن سبو بهر چه توان زمن باده ساخت / زان غم مخور که خانه ز کالا تهی شود

خوش مصرفیست میکده کین چرخ صیرفی / هر کیسه کو پر کند آنجا تهی شود

گلها شکفت فتنهٔ خوبان باغ شو / تا یکدو روز شهر ز غوغا تهی شود

نتوان علاج عشق تو کرد خود طبیب را / صد بار حقه‌های مداوا تهی شود

زان سنگها که کوهکن از خود بسینه کوفت / کی تا بحشر دامن صحرا تهی شود

جامی لبالب است نظم تو گر زانکه گوش چرخ / از گوشوار عقد ثریا تهی شود

دوستان بازم عجب کاری فتاد / دل بدام عشق خونخواری فتاد

جان رمید از تن بکویش آرمید / از قفس مرغی بگلزاری فتاد

ما بلا خواهیم و زاهد عافیت / هر متاعی را خریداری فتاد

در حریم وصل محرم شد رقیب / دامن گل در کف خاری فتاد

عقل شد مفتون مشکین طره‌اش / ساده در دام طراری فتاد

چشم پوشیده بر رخش دیدم بخواب — خفته را بخت بیداری فتاد

عمرها جامی وفا ورزید و مهر
کارش آخر با جفا کاری فتاد

آن مه بجانب سفر آهنگ می کند — صحرا و کوه بر دل ما تنگ میکند

ای نامه بر بمجلس او نام من مبر — گر گفت و گوی منش ننگ میکند

شرح کمال شوق همین بس که نام من — عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند

عاشق فشانده جان بره کعبه مراد — زاهد نشسته پرسش فرسنگ می کند

صد جنگ میکشیم بامید یک صفا — چون می بریم نام صفا جنگ می کند

نشنید بسمع قبول ارچه محتسب — منع سماع بانگ نی و چنگ می کند

جامی کند بسخت دلی یار را عتاب
جام تنک مجادله با سنگ می کند

جان از آن لبها حکایت می کند — طوطی از شکر روایت می کند

هر که میگوید حدیث سلسبیل
زان لب نوشین کنایت می کند

از رقیبان می کند پهلو تهی
جانب ما را رعایت می کند

چشم شوخش میکشد تیغ جفا
لعل جانبخشش حمایت می کند

دور از آن لب جان یکی نالان نی است
بشنو از نی چون حکایت می کند

زان لب همچون شکر مانده جدا
از جدائیها شکایت می کند

قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ
غمزهٔ او را کفایت می کند

گر نماند آن غنچه لب با من چنان خندان که بود
شد مرا از شوق لعلش گریه صد چندان که بود

ای رفیق کوی او از من سر و سامان مجو
خاک شد در راه خوبان هر سر و سامان که بود

امشب افغانم ز چرخ ار بگذرد معذور دار
چون نماند از ضعف تن این قوت افغان که بود

چند سوزد جان من زو وه که آتش دل آب ساخت
یادگار تیر او در سینه پیکان که بود

گر شد ایمانم بکفر زلف شبرنگش بدل
ظلمت این کفر به از نور آن ایمان که بود

عاجز آمد آخر از درد دلم مسکین طبیب
گرچه کرد از مرحمت تدبیر هر دردی که بود

آه جامی زد علم چون چاک کردی سینه اش
عاقبت شد آشکارا آتش پنهان که بود

هر شب ز غمت بس که دلم زار بنالد
از ناله زارم در و دیوار بنالد

بی روی تو نالد دل از این سینه صد چاک
چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد

آه از دل سخت تو که یکره نکنی گوش
گر عاشق دلسوخته صد بار بنالد

افغان دلم آید از آن طره شبرنگ
چون ناله مرغی که شب تار بنالد

گر کوهکن از عشق بنالید عجب نیست
گر کوه بود والله از این بار بنالد

بر قصر طرب خفته چه آگاهی از آنت
کازرده دلی در ته دیوار بنالد

جامی مکن از یار فغان گر ستمی کرد
یار آن نبود کز ستم یار بنالد

یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند
بر جگر صد داغ حسرت یادگار او بماند

روی گرد آلود خود بر خاک سودم هر کجا
گرد سم مرکب نشان بر رهگذار او بماند

گرچه برگشتن ز عمر رفته نتوان داشت چشم
عمرها چشمم براه انتظار او بماند

گرد رخسارش نه خط است آنکه چون زلفش ز باد
عنبر افشان گشت گردی بر عذار او بماند

سرو من یکدم نشست بر طرف چمن دامن کشان
شاخ گل با آن لطافت شرمسار او بماند

دوستی مرهم نبست مجروح خدنگ دوست را
زخم پیکان بس که در جان فگار او بماند

دور از آن لبهای میگون ماند جامی تلخ کام
راحتی می رفت و تشویش خمار او بماند

دل قدت را بلاست میگوید
کج نگوییم راست میگوید

هر کرا دیده شد غبار درت
دیده را توتیاست میگوید

درد خود دی به تو هر کرا گفتم
درد تو بی دواست میگوید

لب تو خط فزود میگویم
لب من جان فزاست میگوید

تیر من گشت در دلت چیست
آنچه در اهل مراست میگوید

قتل من گاه تست میگویم | قتل تو عار ماست میگوید

همت سر موز زلف او عمری
جامی این عمرهاست میگوید

تا کی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود | با سرشک گرم و آه آتشین خواهیم بود

در کمان ابرویت پیوند نهان سر کج نظر | بعد ازین هر جا که باشی در کمین خواهیم بود

تو حریف دیگران ما از غمت جامه دران | تا تو باشی آنچنان ما اینچنین خواهیم بود

سنبل زلف تو چون خرمن نهد بر گل ز مشک | گرد آن خرمن گدای خوشه چین خواهیم بود

تا قدم بیرون نهی بر آستانش عمرها | ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود

چون تو از اندوه ما شادی مخور غم زانکه ما | از تو دایم با دل اندوهگین خواهیم بود

ای نشانده بر بساط عیش خلقی با یکی
ما بکوی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

تا دامن آن نازنین گل از دست بردن شد | | چون غنچه دلم ته به ته آغشته خون شد

گفتم نکنم میل جوانان چو شوم پیر / فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد

بگشاد صبا تاری از آن زلف مسلسل / صد خسته جگر بسته زنجیر جنون شد

از بس که مرا سوخت خط غالیه بویت / از دود دلم روی هوا غالیه گون شد

شد بارها از عشق توام حال دگرگون / یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد

جان سوخت غم عشق توام شاد مباد / آنکس که بدین ورطه مرا راهنمون شد

مرغ دل جامی که کسی را نشدی رام / در دام سر زلف تو افتاد و زبون شد

باز خون دلم از دیده روان خواهد شد / چشمم از هر مژه خونابه فشان خواهد شد

همت مقصود دلت اگر بمیرم ز غمت / هر چه مقصود دل تست چنان خواهد شد

بس که خونین کفنان داغ تو بر دل رفتند / همه صحرای عدم لاله ستان خواهد شد

دید در کودکیت پیری و گفت این روزی / فتنه عالم و آشوب جهان خواهد شد

شکل بالا بنما گرچه شب تنهایی / در دلم ناوک و در سینه سنان خواهد شد

خون من جای دگر ریز که چون در کویت
کشته افتم همه را بر تو گمان خواهد شد

هر که دید از رخ تو خرم و خوش جامی را
گفت این پیر دگر باره جوان خواهد شد

شب ماه عید را ز شفق چرخ جلوه داد
بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد

خونین دلی که بود جگر بسته اشک او
بر روی زرد زخم یکی ناخن جگر گشاد

نی نی که نعل زر بساطی که یافت رنگ
از خون دشمنان ز سم اسب شه فتاد

شاهی که در مقام غلامیش ماه عید
خم کرد پشت خویش و پی خدمت ایستاد

جان را رسید کان بمواعید لطف او
چون طبع نارسیده بامید عید شاد

روزش بود همیشه ز بخت سعید عید
چشم بد زمانه ز عیدش بعید باد

جامی که ماه طلعت او دید و عید کرد
حاشا که هرگز آیدش از ماه عید یاد

دل ز خوبان بکشد جز سوی آن سرو بلند
وه که خون شد جگرم زین دل دشوارپسند

رنج بی‌فایده چندین مکش ای خواجه حکیم
کی بود مرهم تو داغ مرا فایده‌مند

مرد رختی که دلم در چمن عیش نشاند
شد با دغمت آمد همه از بیخ بکند

خنده غنچه بود وقت گل ار گریهٔ ابر
گریهٔ من نگر ای غنچهٔ سیراب و بخند

خط شب رنگ تو دودیست کز آتش رخسار
چون پی چشم بدان خال سیه سوخت سپند

من نیم آنکه کشم از خط سودای تو سر
گرچه سازند جدا چون قلمم بند ز بند

کی رسد دست بمشکین رسنت جامی را
همتش گرچه بر اوج فلک انداخت کمند

کسی کش نیست طاقت کز قبا پیراهنت بیند
کجا تاب آورد کز پیرهن نازک تنت بیند

جفای تو همه با خویش خواهد عاشق مسکین
نمی‌خواهد که فردا دست کس بر دامنت بیند

نبیند سر حسنت را کسی زینسان که من بینم
مگر چون مردم چشم من از چشم منت بیند

نیارد گشت گرد شمع رویت دل چو پروانه
ز بس پروا ز جان عاشقان پیرامنت بیند

گر آمو شیوهٔ چشم تو بیند از خدا خواهد
که خود را کشته پیش غمزهٔ صید افکنت بیند

نیاید آشکارا خنده بر لب غنچه را دیگر | اگر دزدیده زیر لب تبسم کردنت بیند

به پای روزنت جامی چو آید بهر نظاره
چو نبود زهره آنش که سوی روزنت بیند

بر من از خوی تو هر چند که بیداد رود | چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود

گره از طره مشکین مگشا پیش صبا | عمر صد دل شده مپسند که بر باد رود

تا بکی عاشق دلخسته بامید وصال | شادمان سوی درت آید و ناشاد رود

نقش شیرین رود از سنگدلی ممکن نیست | که خیال خوشش از خاطر فرهاد رود

خاک بادا سر من در ره آن سرو روان | که گرفتاری من بیند و آزاد رود

جز بویرانه غم جا نکند مرغ دلم | جغد از آن نیست که در منزل آباد رود

دل آن غمزه خونریز کشد جامی را
صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

رفت زغالیه خط گرد آفتاب کشید | خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید

مصور ازل ابروی دلکشای تو خواست — ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید

سگ تو خواست برای قلاده عقد گهر — ز رشته مژه چشمم در خوشاب کشید

پلاس میکده زاهد ز دلق پشمین ساخت — بساط زرق بپای خم شراب کشید

شبی خیال تو دامن کشان ز ما بگذشت — کزین دو دیده بدامن بخون ناب کشید

ز خواب ناز چو بگشاد دیده نرگس مست — چه نازها که از آن چشم نیم خواب کشید

ز درد هجر عذابست ناله رحمی کن — که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

ز خاکم چو خونین گیایی برآید — ز هر شاخ برگ وفایی برآید

چو آتش مشو تند و سرکش مبادا — که دود از دل مبتلایی برآید

ببوی تو از جا جهم مست و بیخود — ز هر سو که آواز پایی برآید

بگو گوش کن کان منم گرد کویت — چو شبها فغان گدایی برآید

دوم پیش چون اشک و حال تو پرسم — ز کوی تو چون آشنایی برآید

طبیبا یکی قفل خویش بگشا | بود درد ما را دوایی برآید

بسی باید از دیده خون ریخت جامی
که کام دل از دلربایی برآید

وقت گل زان گونه کز گل سبزه تر میدمد | کشته آن غمزه را از خاک نشتر میدمد

میزند تیغ قدت در باغ با سرو سهی | چدر از او بجای پید خنجر میدمد

کس نیابد بوی راحت از دل محنت کشم | آری از ریحان از این ویرانه کمتر میدمد

مردم چشمم خیال خواب چون بندد دگر | کز خیال آن مژه خارش ز بستر میدمد

کی شود پاک از گیاه غم مزار کشته امید | کش ز یکجا میکنم صد جای دیگر میدمد

از فسون خوانان شد افزون سوز من آن دم که او | بر دل من میدمد گویی بر اخگر میدمد

زنده شو جامی که جان بازان تیغ هجر را
از فروغ روی جانان صبح محشر میدمد

کو صبا تا پیش سرو خوشخرام من برد | که سلام او رساند که پیام من برد

در بیان او سر خط چون اوراق گل
دفتری رنگین ز رات [illegible] لاله فام من برد

نامهٔ من کی تواند برد قاصد پیش یار
چون ندارد هرگز آن یارا که نام من برد

شد دلم چون نافه خون تا آمد آن بیدام
وای من گر عشوهٔ دهرش ز دام من برد

از خدا خواهم رسولی در دعا صبح و شام
تا به یار من دعای صبح و شام من برد

شد ز جام صبر کام عیش من تلخ ای طبیب
شربتی فرما که این تلخی ز کام من برد

ساقی بزم خیال آن لب آمد جم کجاست
تا چو جامی جرعهٔ عشرت ز جام من برد

تو طفل خرد سالی و ما پیر سالخورد
با ما ببین که عشق تو پیرانه سر چه کرد

چشم سیاه سرخ چه سازی بخون من
موی سفید من نگر ای جان و روی زرد

بگشای بند زلف گر افتاد صد گره
بر رشتهٔ امید من از چرخ لاجورد

نقشی نکوتر از خط زنگاریت نبست
کلک قضا که زد رقم این لوح لاجورد

چندین چه سود گرمی واعظ چو مستمع
افسرد از شنیدن این گفتهای سرد

تعوید عمر زلف چو طومار تو بس است   کوتاه ز سعادت من بخت در نورد

زلف تو دید جامی و دستی بران نیافت
عمر دراز یافت ولی هیچ بر نخورد

دلم در حلقه زلف تو شد بند   ز مشکین سلسله محکم گشت پیوند

بران لب خالها بس خط میفزا   بلا بر جان من زین بیش مپسند

چه سود از پند گویان بی دلی را   که گیرد عالمی از حال او پند

بخنده تنگ شکر سرو بلندت   میان صد جا گره بسته نی قند

ز بندم لاف عشقت گر گناه است   گناه از بنده و عفو از خداوند

ز دستم می‌کشی هر دم سر زلف   ز پا افتادم ای جان سرکشی چند

ز سنگ کم نهی مقدار جامی
ولی هست او بدین مقدار خرسند

آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود   شهری اسیر کرده سوی خانه میرود

هر جا بتی که جلوه کنان روی می‌نهد ‌‌ با او هزار عاشق دیوانه میرود

جانم ز تن رمید بسودای خال او ‌‌ مرغ از قفس پرید بسوی دانه میرود

حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع ‌‌ گرد آنکه با دل پروانه میرود

از صبر رفته پیش غمش میکنم گله ‌‌ با آشنا حکایت بیگانه میرود

زاهد بخلد مایل و عاشق بکوی دوست ‌‌ بلبل بباغ و جغد بویرانه میرود

جامی ملول شد ز رفیقان کوی زهد ‌‌ پیمان شکست و بر سر پیمانه میرود

صبح ما از تو بغم شام بماتم گذرد ‌‌ صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد

نازنین طبع ترا از گله چون رنجانم ‌‌ هرچه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد

کیست آگاه ز حال دل درهم شدگان ‌‌ جز نسیمی که بر آن طره درهم گذرد

لذت زخم خدنگ تو نداند هرگز ‌‌ هر که در سینه‌اش اندیشهٔ مرهم گذرد

جویها بین برخ افتاده من گریه ترا ‌‌ بس که از دیده برو سیل دمادم گذرد

مکن افسانه کوتهش که این مایه غم | حیف باشد که بران دامن خرم گذرد

گر بود جای گذر گرد درت جامی را
جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

مرا ز مایه سودا امید سود نماند | که یار با من شیدا چنانکه بود نماند

چو بافت عشق لباس از پلاس ادبارم | چه غم گر اطلس اقبال تار و پود نماند

صدای تیغ تو آمد ببزم زنده دلان | کدام سر که درو ذوق این سرود نماند

مرید عشق تو بنهاد پا بمنبر وعظ | چو شیخ شهر درین پایه فرود نماند

نشان مجو ز دل آتشینم آه بگر | کز آتشی که تو دیدی بغیر دود نماند

از آن زمان که مرا قبله طاق ابروی تست | بقبله دگرم طاقت سجود نماند

چنان بچشم عزیز تو خوار شد جامی
که هیچ در دل او غصه حسود نماند

گرچه پیش تو مرا هیچ به در روی نماند | روی من جز پی اقبال تو هر سوی نماند

خانه بود بکجا طرب از وصل توام — شد خراب از غمت آنخانه و آن کوی نماند

جوی چشمم ز خیال رخت آبادان شد — تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند

بس که از موی میان تو جدا مویدم — تنم از مویه چو مویی شد و آن موی نماند

بنما زود ترا ای کعبه مقصود جمال — که درین ره دگرم تاب تک و پوی نماند

پیر گشتم من و هر روز ولی در دل من — جز تمنای جوانان نکو روی نماند

لب گشا ای گل رعنا بسخن جامی را — که درین باغ جز او بلبل خوشگوی نماند

چه خجسته صبحدمی که از آن گل نو رسم خبری رسد — ز شمیم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسد

نزنم دمی بهوای او که مرا ز خوان عطای او — نه حواله‌ای شود نه نواله جگری رسد

بزلال وصل خود ار دلم بنشان حرارت شوق را — که مباد از آتش آه من بتو آفت شرری رسد

بجد نگهای جفای تو چه بلا خوشم که هنوز از آن — ز دلم نگرده یکی که ز قفای آن دگری رسد

همه را همیشه نظاره تو میسرست خوشا کسی — که گهی ز چشم عنایت تو بدولت نظری رسد

بکشم قدم ز ره طلب من بیدل از چه بود عجب — که بدست مفلس بی نوا چو تو قیمتی گهری رسد

شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شد چه شود اگر / ز فروغ صبح وصالت این شب تیره را سحری رسد



بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد / کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد

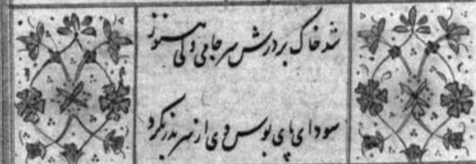
خاک رهش شدیم که بوسیم پای او / از سرکشی و ناز بر آنجا گذر نکرد

ما را چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر / چون سرگران التفات بدین سیم و زر نکرد

تا در رخش نظر نکنم هرگزم ندید / جایی که روی خویش بسوی دگر نکرد

بر خاک ره نشان کف پای نازکش / روشن دلی ندید که کحل بصر نکرد

میخواست تن که همره جان از پیش رود / جان خود چنان برفت که تن را خبر نکرد



شد خاک بر درش سر جامی ولی هنوز / سودای پای بوس وی از سر بدر نکرد

یار جستم که غم از خاطر غمگین ببرد / نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد

دلم بسپردم به بتی تا شود آرام دلم / نه که تمکین و قرار از من مسکین ببرد

من در آن غم که دل از وی بچه فن بستانم
او در اندیشه که جانرا بچه آیین ببرد

گره ابروی تو صد غصه ز دل تنگی آن
لب لعل تو بیک نکته شیرین ببرد

نکنم گریه ز شوقت چکنم می‌ترسم
که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد

نکند سوی چمن تا ز لطافت رخ تو
پرده گل بدرد رونق نسرین ببرد

سخن چین سر زلف تو مستور خوشست
آه اگر بوی از این نکته سخن چین ببرد

سیل اشکم ببرد سنگدلی ممکن نیست
سود جانیست اگر آن بهر این ببرد

ماه من تا کمر از موی میان نگشاید
بیدلان را گره از رشته جان نگشاید

چون بنفشه ز قفا باد زبان سوسن را
گر بآزادی آن سرو زبان نگشاید

گر ببیند صدف آن حقه در گرچه نهفته
جای قطره گهر از ابر دهان نگشاید

آن دو لب هست دو کان شکر از شهد فروش
پسته آزاد گر از شرم دکان نگشاید

تا اشارت نکند ابروی او چرخ فلک
بر دلم تیر بلایی ز کمان نگشاید

در گلو گریه گره گشت بسوزد دل اگر | تیغ آن شوخ ره آه و فغان نگشاید

پیش افسرده دلان عرض سخن جامی چند
دفتر خویش گل ایام خزان نگشاید

رسید قاصد و درجی ز مشک ناب آورد | چه جای درج که درج در خوشاب آورد

ز شب نوشته مثالی بگرد صفحه صبح | پیام ذره سرگشته ز آفتاب آورد

خراب بود ز ظلم فراق کشور دل | نشان لطف سوی کشور خراب آورد

سخن درست بگویم ز شاه مسند ناز | نیاز نامه درویش را جواب آورد

غلام مقدم آنم که زان لب و غمزه | نوید مرحمت آلوده عتاب آورد

بتافت نامه سر از شرح هجر حیرانم | که خامه قصه ما را چگونه تاب آورد

شب از فسانه وصلش بروز می آرم | اگر چه سخت مرا این فسانه خواب آورد

گذشت پایه نظمش ز آسمان جامی
چو پی بخاک در شاه کامیاب آورد

شهنشهی که چو راه سفر گرفت ظفر
بهم عنانی او پای در رکاب آورد

منه

دوش در بزم گدا شاه فرود آمده بود
نور نازل شده و ماه فرود آمده بود

تا زند تکیه بصف خاک نشینان نیاز
از سریر شرف و جاه فرود آمده بود

زآسمان بر من از رحمت زده از راحت و لطف
آیتی بود که ناگاه فرود آمده بود

گرچه شاهان بهواخواهی او خاسته اند
پیش درویش هواخواه فرود آمده بود

عمرها بهر زمین بوسی خیل و حشمش
خیل اشکم بسر راه فرود آمده بود

کردم آهی ز غمش آتش صد خرمن شد
هرکجا دودی از آن آه فرود آمده بود

در چمن بی قد آن سرو سهی جامی را
خاطر از همت کوتاه فرود آمده بود

خنده زد دهنت رشته دندان بنمود
وز رگ جان گره غصه بدندان بگشود

هست گویی ز لطافت دهنت در خوبان
کس درین عرصه چو تو گوی لطافت نربود

چیست جانم که شد از دست غمت چاک نبود — تاری اندر شکن زلف تو آنکار نبود

همه کس کشته خود می‌درود جز بخت نگر — که دلم مهر و وفا کشت و غم و درد درود

هستم از مردمک دیده خود غرقه بخون — که چرا دوش در آغوش خیال تو غنود

رود نیلیست روان سوی تو ای مصر جمال — چشم گریان که شد از سنگ جفای تو کبود

بس که جامی پی پابوس تو هر سوی دوید — پای او سود ولی بر کف پای تو نسود

لله الحمد که آن مه ز سفر باز آمد — نورم از آمدن او به بصر باز آمد

از نم دیده صاحب نظران سوی چمن — لاله و سنبل او تازه و تر باز آمد

آن جگر گوشه که چون اشک برفت از نظرم — خون شد از غم جگرم تا به نظر باز آمد

بنده‌ام از جان بکمر بندگی او که بلطف — بهر خونریزی من بسته کمر باز آمد

ملک دلها همه بگرفت وزان زلف دراز — در پناه علم فتح و ظفر باز آمد

شد چو پروانه دل از صبر و خرد سوخته پر — سوی آن شمع ولی سوخته پر باز آمد

جامی افتاد در زندان غم از شوق لبش — طوطی آری بقفص بهر شکر باز آید



خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید — زاغ شب را ساخت گردون چون حواصل پر سفید

صبح کافوری سحاب از آسمان کافور بار — بیضه کافور را ماند زمین یکسر سفید

چرخ حکاکست پنداری فلک زنبیان کرد — نطع خاک از سودگیهای بلور تر سفید

دی که گرد از دشت طی دو چای سبزه را — ساخت از سر کوه خارا پوشش را چادر سفید

چون کرمهای ابر کنج سیم در بگشاد و ساخت — مفلسان را از نثار سیم بام و در سفید

بود زاوراق خزان بستان ملون دفتری — چشم عبرت بین گشا تا بینی آن دفتر سفید

بس که آید آسیا بون مردم از باران و برف — سبزپوشان چمن را جامه شد در بر سفید

برفروز آتش که گل گل می‌فتد برف از هوا — باغ دی را آن گل سرخست وین دیگر سفید

جامی امروز آن می گلرنگ جو کز عکس آن — لعل گردد گرچه باشد فی المثل ساغر سفید

لیک بر یاد شهنشاهی که در باران جود — ساحت بزمش بود ز افشاندن گوهر سفید

شاه ابوالغازی که باد از فیض نور سرمدی | غره ماه جمالش تا دم محشر سفید

وله ایضا

هر شبم در سر خیال آن لب میگون بود | دامن از مژگان و مژگان از دلم پرخون بود

چون رسد پیکان تو آنگه رسیدن بگذرد | از رسیدن درد بگذشتن بسی افزون بود

آن غزالی تو کز بهر شکارت عالمی | گمره اندر کوه یا سرگشته در هامون

با غمم بگذار و شادی دیگرا ده که من | عاشق غم خواره ام شادی ندانم چون

دود ناید ز اخگر آتش ولی دل در برم | آمد آن اخگر که دودش رفته بر گردون

هر گیاهی کز حریم خیمه لیلی بود | آب خورد از چشمه سار دیده مجنون

صحبت بگشت جامی جان و دل را با غمش
عقل محرم نیست گو تا در رود بیرون

وقت آن شد کز فلک زین حمایل بگسلند | رشته پیوند مهر از مهره گل بگسلند

حاصل این سیر دوری چون همه سرگشتگیست | زنگهای انجم از فیروزه محمل بگسلند

چون ز برجب مراد افتد نتایج را ظهور — نسبت تأثیر فاعل را ز قابل بگسلند

سلک نظم هستی آمد عاشقان را سلسله — فرخ آن ساعت که مجنون زان سلاسل بگسلند

کی تواند زد دل اندر دامن مقصود چنگ — گر ز عقل و وهم چنگ اندر دامن دل بگسلند

گر نه در قطع موانع تیز باشد تیغ عشق — ره روان امید از قطع منازل بگسلند

بگذرد مرغ دل جامی ازین بستان‌سرا — گر ز بال همتش بند شواغل بگسلند

فرخنده عیدی کان جوان از پشت زین جولان کند — از غمزها خنجر کشد عشاق را قربان کند

رخش جفا انگیخته خون اسیران ریخته — هر سو سری آویخته جا بر سر میدان کند

چون از دل غرقه بخون آرند پیکانش برون — ناله ز هر چاک درون از فرقت پیکان کند

زانگونه کز ابر چمن باشند گلها خنده‌زن — آن غنچه لب را چشم من از اشک خود خندان کند

گر خوی چکان زان لب شکر بر شوره خاک آرد گذر — آن خاک را در یک نظر سرچشمهٔ حیوان کند

بر جان بهمن آرد کمین غم زین دل اندوهگین — سیل بلایی کو که این غمخانه را ویران کند

زینسان که جامی خون‌فشان در هر غزل شد قصه‌خوان | در پای خون‌ریزی روان از جدول دیوان کند



ماه نو بر شکل جام آمد نمایان شام عید | یعنی از جام طرب خالی مباد ایام عید

کرد یکبار دگر عید از نو جام دور | می‌پرستان سرخوش شدند امشب ز دور جام عید

خوان کم‌خواران ماه روزه را برداشتند | باده باقی مجلس رندان در آشام عید

گشته بودم خشک چون زاهد از امساک صوم | ساخت ساقی تازه‌ام از رشحهٔ انعام عید

عید بر هر کس گشاد از میکده ابواب فیض | زاهد مغرور محرومی ز فیض عام عید

می‌رساند نی که ماه روزه صامت گشته بود | از لب مطرب بگوش عاشقان پیغام عید



وام کن جامی ببزم عید چه می گرست
طوق حشمت گردن اهل کرم را وام عید



بر رخ زردم ز اشک آتشین گلگون میرود | شد دلم ریش از غمت وز ریش دل خون میرود

گر دلم شد رخنه از تیغ جفایت باک نیست | جانم از زندان غم زین رخنه بیرون میرود

بر تن زارم زمین شد تنگ ای کاش دست / میزند در دامن آه و بگردون میبرد

ما میان ما بانده و تو با آسودگان / کوهکن در کوه شیرین گشت هامون میبرد

پوست بهر عنبر بپوشد و ز لیلی دلستان / در حریم حی بهر شکلی که مجنون میبرد

خوانده دانم کی بجو میرود آب بهشت / لطف آن قد بین که بر روی زمین چون

چون سخن در لطف آن دندان رود انجا چه لطف / نظم جامی را سخن در در مکنون میبرد

ساقیا اطراف باغ از سبزه تر تازه شد / جام می در ده که روز عشرت از سر تازه شد

گل بوجه ساغر می در میان آورد زر / در سر نرگس هوای ساغر زر تازه شد

بزم گلشن را ز لاله جام لعل آمد پدید / افسر گل را ز ژاله عقد گوهر تازه شد

بلبلان را جان ببوی صحبت گل تازه گشت / قمریان را میل دل سوی صنوبر تازه شد

سرو را بر طرف جوی از فیض ابر در فشان / حله سبز زمرد رنگ در بر تازه شد

از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی / جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد

قصه کوته جامی اهل فضل را کشت امید   از سحاب لطف شاه عدل گستر تازه شد

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین   آن جهان خلقی کزو آثار جود تازه شد

با دو روزی سر دشمنش فیروزی دیگر کرد

رسم فیروزی درین فیروزه منظر تازه

لعل لبت ز لطف حکایت نمی‌کند   چشم خوشت نظر به عنایت نمی‌کند

صد بار پیش تو گفتیم درد دل   دردا که در دل تو سرایت نمی‌کند

دل با سگ تو شرح دهد قصه رقیب   از دوستان به غیر شکایت نمی‌کند

با شیخ خرقه پوش چه کارم که کار من   جز پیر می فروش کفایت نمی‌کند

از لوح فهم واعظ خوش لهجه محو به   هر نکته کز لب تو روایت نمی‌کند

معشوق را رعایت عاشق خوش است لیک   یار من این طریقه رعایت نمی‌کند

جامی ببند لب که حریف سخن نیوش

ادراک رمز و فهم کنایت نمی‌کند

اگر هر شب نه در بستر غم از چشم ترم افتد / ز چاک سینه چون آتش چه در بسترم افتد

چو در جانم زدی آتش بران از در خویشم / مبادا در حریم محبت خاکسترم افتد

نشست اندر سرم سنگ جفایت کر سرم از تن / فتد بهتر که این تاج کرامت از سرم افتد

نخواهم کشتنت گویی ولی با آن لب و غمزه / که خون ریزند و خون خواهد این بخشش بادرم

تو افتادم از عشقت خطا بود انکه میگفتم / که عشق نقد دیگر خوب رویان بسترم افتد

چو بی تو میخورم ساغر نمی ناگشته پر گردد / ز قطره قطره خون کز مژه در ساغرم افتد

بعهد عافیت کردم هوای آن جوانی
چه دانستم کزو هر دم بلایی دیگرم افتد

شبی بسوی تو از دیده پای خواهم کرد / بر آستان تو از دیده جای خواهم کرد

بر سم سجده جبین را بخاک مقدم تو / برای دیده خود سرمه سای خواهم

درین سرا بغمت خو گرفته ام بفرست / غمی که زادره آن سرای خواهم کرد

بهر طرف که روی در قفای محمل تو / بناله هم نفسی با درای خواهم کرد

خواستم فریاد از دست تو هم پیش تو لیک | حیرت دیدارت از من فوت فریاد برد
بی گل لای حی و خشت سر خم کی توان | باطن معمور ازین دیر خراب آباد برد

جامی از شاگردی پیر مغان شد می‌پرست
شد هنرور هر که رنج خدمت استاد برد

باز صبح طرب از مطلع امید دمید | نفحات ظفر از گلشن امید وزید
ناز بسته سر آمد ز مراد دل من | حاصل آن مرادی که دلم می‌طلبید
فتح ناکرده چو ماند سر آن نامه هنوز | بمشام دل و جان رایحه فتح دمید
هر کرا بود پیام از گوهر اخلاص درون | چون صدف شد همه تن گوش چو آن مژده شنید
حمد لله که آن نقش که خاطر میخواست | آمد آخر ز پس پرده تقدیر پدید
خار هر کس که بد خواه برای تو نهاد | خنجری گشت که جز در جگر او نخلید

دم بدم جامی از اخلاص کند همره باد
سوی تو فاتحه فاتحه ابواب فرج

ز سبزه گرد لب جوی خط تازه دمید
بتازگی خط آینه‌گون بباغ رسید

کشید سبزه زنگار خورده سوزن خویش
بهر دلی که زدی خار غصه خلید

ز بس که فیض عطا ریخت بر چمن باران
ز بار منت او گردن بنفشه خمید

چراست گرد لب غنچه گشته غرقه بخون
اگر ز صبح به دندان شبنمش نگزید

ز لاله شد همه صحرا پر از پیاله لعل
خوشا کسی که می عیش از آن پیاله کشید

چو سنگ حادثه بسیار شد ز ژاله بباغ
گل از توهم آن در شکاف غنچه خزید

چو خون کشید رگ ارغوان نشتر برق
هزار قطره برون آمد و یکی نچکید

ز نوک خامه جامی هزار گل بشکفت
ببوی او چو نسیم قبول شاه وزید

کسی که نکته زرین به فرش نوشت
گلی ز باغ معانی بدست خویش نچید

آن کج کله که کاکل کلبوی شانه زد
از رشک شانه آتشم از دل زبانه زد

تبخاله نیست بر لبم این آبله که جان
خیمه ز داغ درد در دو کرانه زد

شد در وفا نشانه دل ما و چشم تو
از غمزه صد خدنگ جفا بر نشانه زد

اقبال‌ها چو بوسه تو این آستانه یافت
مقبل کسی که بوسه بر این آستانه زد

چشمت ولی ز علم و هنر بر زمین ربود
عیار شاهین که چه بر کنج خانه زد

زد در سماع عشق تو مطرب ترانه
صد چرخ اشک گرم روم زان ترانه زد

جامی چو رو نهاد به تبریز در عراق
شوخی ز فارس راه دلش در میانه زد

مهی که حسن خطش بر بتان شکست آورد
دل مرا بدو انگشت خط بدست آورد

غلام قاصد اویم که گیسوانش زراه
رسید و بر صف اندوه صد شکست آورد

کشد طره و بر طرف ماه سلسله بست
هزار نقش عجب زان نگشاد و بست آورد

هوای دانه آن خال مرغ جان مرا
ز شاخ سدره بدین دامگاه پست آورد

به بیدلی مزن ای خواجه طعن من آن کیست
که دل ز عشوه آن چشم نیم مست آورد

زری که هست بمی ده که خواهد آخر کار
زمانه رخصت تاراج هرچه هست آورد

چه تلخ و شور که جامی کشید پنجه سال که صید کام ز بحر طلب بشست آرد

وله

بی تو عاشق چو نظر در قدح لاله کند زاب چشم و دم سردش قدح ژاله کند

کوهکن تیشه چو بر کوه زند آن چه صداست آهن و سنگ ز درد دل او ناله کند

دیده دنبال تو دل نیز خدا را مپسند که رقیبم ز سر کوی تو دنباله کند

نتوان خواند بآن خط رخ زیبای ترا که فلک گردش از عنبر تر هاله کند

آنچه با زنده دلی کرد چو خضر آب حیات لعل جان بخش تو با مرده صدساله کند

عشق بی جلوه معشوق میسر نشود عقل و دین کی برد آن وصف که دلاله کند

لاف مهر ناخلف از جانب جامی را راه موسی نزند بانگ که گوساله کند

مطرب آهنگ ترنمهای نو انگیز کرد وز دم گرم آتش صاحبدلان را تیز کرد

در حریم بزم رندان پای نتوانند نهاد جز حریفی کو سبوی باده دست آویز کرد

سبزه نوخاست گرد گل تر از مشک تتار | با اسیران هر چه کرد آن سبزه نوخیز کرد

زلف مشکین ترا در باغ بر هم زد صبا | جعد سنبل را عبیرافشان و عنبربیز کرد

دوش از آنی خانات دوش تشریف قدوم | مردم چشمم منش از گریه گوهرریز کرد

کوهکن کو تیشه بی‌حاصل زن چون چرخ دون | لعل جان‌افزای شیرین روزی پرویز کرد

دعوی پرهیزکاری نیست جز آلودگی | وقت جامی خوش که زین آلودگی پرهیز کرد



خطت قوت از آن لعل خندان کشید | خضر چاشنی ز آب حیوان کشید

بخوانم نوشتن فرمان لبت | نخواهم سر از خط فرمان کشید

پی مقدم تو ز سبزه صبا | بساط زمرد به بستان کشید

نه لاله است آن بلکه خونین دلی | بدل بهر تو داغ پنهان کشید

نه غنچه است بر گلبن آن بلکه گل | ز شرم تو سر در گریبان کشید

همین حاصل جامی از سیر بس | که در میکده پا بدامان کشید

وله

تا ترا شکلی بدین سان ساختند ‌‌ ‌ بهر مردم آفت جان ساختند

قدسیان تصویر قدت خواستند ‌ ‌ شاخ طوبی را خرامان ساختند

ز ابر رحمت قطره‌های لطف ریخت ‌ ‌ گرد کردند آن زنخدان ساختند

تیر مژگانت ز جان چون بگذرد ‌ ‌ کش ز نوک غمزه پیکان ساختند

بهر غلطیدن بخاک پای تست ‌ ‌ در اشکم را که غلطان ساختند

هر کجا جولان کنان راندی سمند ‌ ‌ عاشقان از دیده میدان ساختند

خواست جامی کز بتان بندد نظر ‌ ‌ آن دو رخ بازش پشیمان ساختند

ای ز مشکین طره‌ات بر هر دلی بندی دگر ‌ ‌ رشتهٔ جان را بهر موی تو پیوندی دگر

زلف تو مارا چه زنجیر است کز سودای او ‌ ‌ هر زمان دیوانه میگردد خردمندی دگر

چون رهد مسکین دلم زان جعد خم در خم که هست ‌ ‌ هر خمی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر

گر بود چون خورشید و ماه در ماه باشد فی المثل
بر زمین باید بجوئی چون تو فرزندی دگر

تا سماع قول مطرب داد پندم من حکیم
خوش نمی آید که دارم گوش بر پندی دگر

محتسب کندم از می داد و عهدم کل رسید
وه که می باید شکستن باز سوگندی دگر

دل گرفت از خانقه جامی ره میخانه پرس
تا پی معشوق و می گیریم پکخندی دگر

ز رشک قدت ای سرو سمن بر
بصد پاره دلی دارد صنوبر

نهال حسنی و ما چشم داریم
که آریمت باب دیده در بر

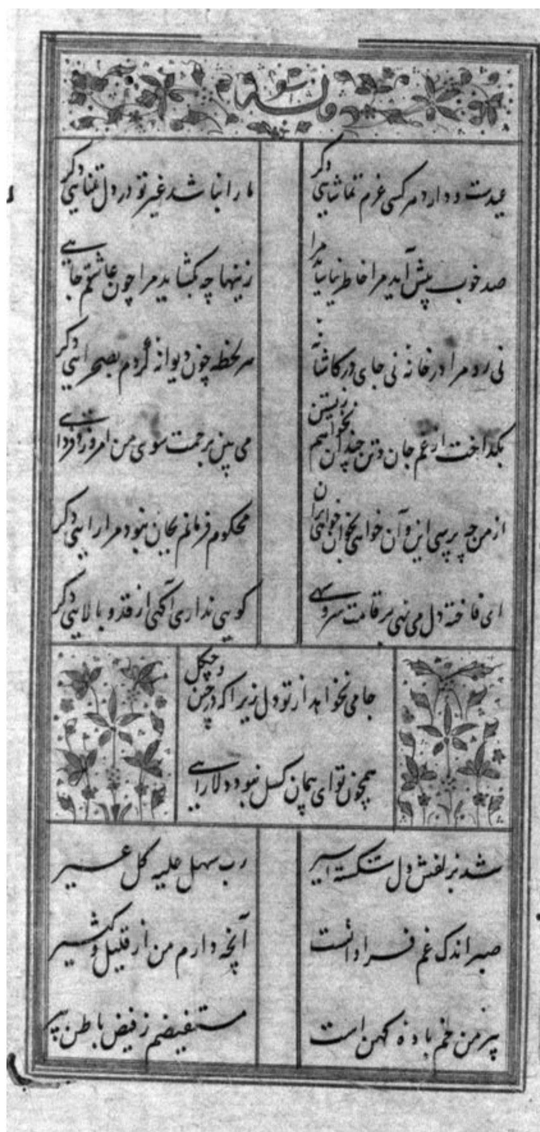
مرا کشتی و تکبیری نگفتی
چه سنگین دل کسی الله اکبر

کنایت ز آن لب آمد پیش عارف
شراب سلسبیل و آب کوثر

نخواهد رفتن پروانه را شمع
از آن در بزم خود می سوزدش پر

بباغ خلد اگر شاخ گلی هست
تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر

خوش است از یاد تو پیوسته جامی
ولی اکنون بدیدار تو خوشتر



وله

عیدست و دارد هر کسی عزم تماشایی دگر / ما را نباشد غیر تو در دل تمنایی دگر

صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا / زینها چه کشاید مرا چون عاشقم جایی دگر

نی رود مرا در خانه نی جای در کاشانه / هر لحظه چون دیوانه گردم بصحرایی دگر

بگداخت از غم جان و تن چند این نخواهیم زیستن / می بین برحمت سوی من امروز و فردایی دگر

از من چه پرسی این و آن خواهی بخوان خواهی بران / محکوم فرمانم بجان نبود مرا رایی دگر

ای فاخته دل می نهی بر قامت سروی سهی / گویی نداری آگهی از قد و بالایی دگر

جامی نخواهد از تو دل زیرا که در چین و چگل / همچون تو ای پیمان کس نبود دلارایی

شد بزلفش دل شکسته اسیر / رب سهل علیه کل عسیر

صبر اندک غم فراوانست / آنچه دارم من از قلیل و کثیر

پیر من خم باده کهن است / مستفیضم ز فیض باطن پیر

رفتی از چشم و حاضری ست خدای | گر نه غایبم ز پیش ضمیر

وعدهٔ بوسه با دهان مفکن | بر من خسته کار تنگ مگیر

بنده جامی اگر کشد پیشت | تحفهٔ جان بلطف خود بپذیر

نیست بر طبع نازکت پنهان

نکتهٔ تحفة الفقیر حقیر

عمریست نور چشم جهان بین ماست یار | بی نور مانده چشم جهان بین کجاست یار

بر خاک ره چو سایه فتادیم و همچنان | خورشید اوج کنگرهٔ کبریاست یار

دردی جداست همدم هر تار موی من | تا با رقیب همدم و از من جداست یار

یکجا نکرد با من بیچاره همان مقام | با من درین مقام ندانم چراست یار

چون تیره شد ز ظلمت هجران شب حسود | گر چهره صبح دولت اهل صفاست یار

گفتم بوعده راست نه رنجه شد ز من | یاری نباشد آنکه برنجد ز راست یار

جامی تو وصل خواستی از یار و او فراق | گر عاشقی مخواه بجز آنکه خواست یار

[illegible]

زد سحر طایر قدسم ز سر سدره صفیر
که درین دامگه حادثه آرام مگیر

قدسیان بهر تو آراسته عشرتگه انس
تو درین غمکده چون غمزدگان مانده اسیر

دو کمان وار میان تو و مقصود درست
خویش را بهر چه انداخته دور چو تیر

بگسل از دل ببر از جان که گزیرست ازان
دل بآن شاهد جان ده که ازویت گزیر

هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست
جرم آینه بود گر نبود عکس پذیر

خم دیرینه می پر منت ای ساقی
هر دمم فیض دگر میرسد از باطن پیر

باده لعل برد غصه ایام ز دل
مدعی گر نخورد گو برو از غصه بمیر

جامی آن راز که در پرده معنی نهفت
نی کلک تو اداکرد بالحان صریر

زیر این پرده زنگار کسی محرم نیست
پرده مگشا ز رخ حجله نشینان ضمیر

ای ترا از گل سیراب تنی نازکتر
بر تن از برگ سمن پیرهنی نازکتر

نیست بر هیچ تنی راست بدین لطف قبا
نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر

زین همه تازه نهالان که ببر آمده‌اند
نیست کس را ز تو سیب ذقنی نازکتر

تا کشد غنچه خجالت بگذر سوی چمن
با لب نازک وا ز لب دهنی نازکتر

هر شهیدی که بشمشیر تو خود اشته‌ای
گر نباشد ز حریرش کفنی نازکتر

منه از دست کمان ای دل و جانم سپرت
که ندیدم ز تو ناوک فکنی نازکتر

نازکی سخت وصف کند جامی و بس
زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازکتر

عاشقم بیدلم غریب و اسیر
کارم از دست رفت دستم گیر

آب جویان سرو قامت تست
گر چه بادش کشیده در زنجیر

ما به یاد تو زنده می مانیم
ورنه هجران نمیکند تقصیر

مردم از اشک سرخ بر رخ زرد
شرح شوق تو می کنم تحریر

چه عجب گر ز توام گزیری نیست
نیست کس را ز جان خویش گزیر

ابرو و غمزه بس ترا پی صید   گوشه گیر از کمان چفت کن تیر

جامی آشفته جوانی شد
سود کی داردش نصیحت پیر

زهی ز فتنه ترا هر طرف سپاهی دگر   ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواهی دگر

کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد   که نیست جز تو درین ملک پادشاهی دگر

چو جان دهیم ز غم غیر خار نومیدی   نروید از گل ما بیدلان گیاهی دگر

کهی که بر سر راه تو منتظر باشیم   مکن برغم خدا را گذر ز راهی دگر

اگر چنین زند از سینه شعله آتش آه   جهان بسوزد اگر بر کشیم آهی دگر

حدیث شوق نهان بر تو چون کنم روشن   که جز خدای ندارم بر این گواهی دگر

مکش به تیغ کینه جامی را
چه سود از انکه شود کشته بیگناهی دگر

ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاکتر   غنچه وارم سردم از شوقت گریبان چاکتر

بود خاک آستانت از غبار غیر پاک / شد ز شست و شوی آب چشمم اکنون پاکتر

ریختی صد بیگنه را خون کر تیغت کس ندید / نیست شوخی از تو در عاشق کشی بی باکتر

تا دل از غمها کی خود شادمان دیدم ترا / چند آن دارم که باشم هر زمان غمناکتر

نیکو از آن نیست پاک از خون عاشق ریختن / گرم را کشتی چه باک ای از همه بی باکتر

شویم از آب مژه سازم ز زلف سینه خشک / چون شود از خون ناپاکم ترا فتراک تر

رخش پرو ران که بهر پای بوس تو سنت / شد جهانی بر سر ره خاک و جامی خاکستر

حلقه زر تا بگوشت جای کرد ای سیمبر / قامتم چون حلقه شد زین رشک و رخسارم چو زر

بت رزین حلقه ات زاه خلاص از هر طرف / برد دل من چو چنبر ز مسکین از آنجا بدر

آنچنان کز حلقه بنود گوش تو هرگز تهی / از خیالش نیست خالی چشم ارباب نظر

زر گرفت از یکلخی پیشش پیا گوش تو گوش / سیم کو خامی مکن زین بیش و لاف از خلد مبر

داغ بر ران سگان از حلقه با شد رسم تو / می نهی از حلقها خویش داغم بر جگر

تا ترا زر دیده‌ایم از حلقه بالای سیم | سیم بر بالای زر ریزیم مدام از چشم تر

نظم جامی را بوصف حلقه خود گوشی کن | گرچه نبود در خور آن حلقه زر این گهر

لمصنفه

بخونم گر کشی تیغ ای ستمگر | نخواهد شد تمنای تو از سر

خرامان بگذرم گفتی بخاکت | خدا را سرو من زین فکر مگذر

رقیبا حال دردم نیک داند | سگ کویت از او صد بار بهتر

بنفشه گرد گل در خواب دیدم | معبر شد بدان جعد معنبر

مکن با قدش ای دل یاد طوبی | مشو هر لحظه مرغ شاخ دیگر

برخ نقش خیال او کشیدی | زدی ای اشک آخر سکه بر زر

چه خوش باشد به بزم عیش جامی
می اندر جام و دلبر در برابر

روزه چون میداری ای شیرین پسر | گرد لب بینم دهانت پر شکر